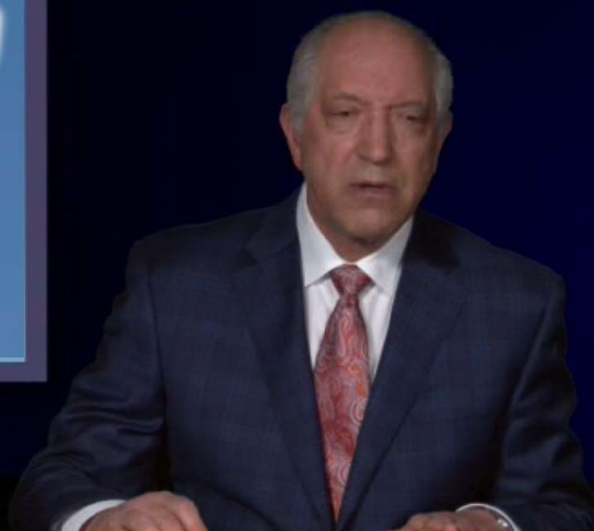


واقفِ سرمد نامد رسد عشق کثود
فردای مشکلی چون عاشق و معشوق بود
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۰

لحراق: پرویز شهبازی

۱۴۰۰ / ۸ / ۱۹



مشکلی برنامه شماره ۸۹۱ گلشن حضور

www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

واقف سَرَمَد تا مدرسهٔ عشق گشود
فرقه‌ای مُشکل چون عاشق و معشوق نبود

جز قیاس و دَوَران هست طُرُق، لیک شده‌ست
بر اُولُو الْفِقْه و طبیب و مُتَنَجِّم مسدود

اندر این صورت و آن صورت بس فکرت تیز
از پی بحث و تفکّر یَدِ بیضا بنمود

فَرَق گفتند بسی جامع‌شان راه ببست
رو به جامع چو نهادند دو صد فرق فزود

فکر محدود بُد و جامع و فارق بی‌حد
آنچه محدود بُد، آن محو شد از نامحدود

محو سُکر است، پس محو بُود صَحْوُ یقین
شمس عاقب بُود آر چند بُود ظِلُّ مَمْدود

این از آن است که یَطْوِی به زبان لایحکی
زان‌که اثباتِ چنین نکته بُود نفی وجود

این سخن فرع وجود است و حجاب است ز نفی
کشف چیزی به حجابش نَبُود جز مردود

نه ز مردود گریزی، نه ز مقبول خلاص
بِهَل این را که نَگنجد نه به بحث و نه سُرود



تو پس این را بهلی، لیک تو را آن نهلد
جان از این قاعده نجهد به قیام و به قعود

جان قعود آرد، آتش بکشد سوی قیام
جان قیام آرد، آتش بکشد سوی سجود

این یگانه نه دوگانه‌ست که از وی برهی
به سلام و به تشهد نرهد جان ز شهود

نه به تحریمه درآمد، نه به تحلیل‌ه رود
نه به تکبیره ببست و نه سلامش بگشود

مگس روح درافتاد در این دوغ ابد
نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود

هله می‌گو که سخن پر زدن آن مگس است
پر زدن نیز نماند، چو رود دوغ فرود

پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود
رقص نادر بودت بر زبر چرخ کبود

واقف سَرمد تا مدرسه‌ی عشق گشود فرقی مُشکل چون عاشق و معشوق نبود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

معنی بعضی از واژه‌های مشکل به این ترتیب است:

واقف: کسی که همیشه آگاه است. منظور خداوند است. سَرمد: یعنی جاوید، همیشگی؛ فرقی: یعنی گروهی؛ مُشکل: یعنی به شکل و صورت درآورنده که ذهن ماست، یعنی غلط اندازنده. کلمه «مُشکل» یعنی به شکل درآورنده؛ و «واقف سَرمد» یعنی خداوند و آن هشیاری که دائماً آگاه است. «تا مدرسه‌ی عشق گشود» یعنی از موقعی که مدرسه‌ی عشق باز کرده، «فرقی مُشکل» یعنی باشندگانی که بتوانند این عشق را یعنی اتحاد عاشق و معشوق را که از جنس بی‌فرمی‌ست، از جنس هشیاری‌ست، از جنس خود واقف سَرمد است، تا حالا نبوده است. منظورش ما انسان‌ها هستیم که در ذهن هستیم.

منظورش این است که برای انسان که فعلاً در ذهنش زندگی می‌کند و با هشیاری جسمی شناسایی می‌کند، هیچ موضوعی غلط‌اندازتر از عشق - که اتحاد ما با خداوند است - تا حالا نبوده است. و به عبارت دیگر می‌گوید که ما بیدار شدن از من‌ذهنی و یکی شدن مجدد با خداوند را به ذهن تجسم می‌کنیم و به شکل درمی‌آوریم و این به اصطلاح گول‌زننده و فریب‌دهنده و به اشتباه اندازنده هست، یعنی ما نمی‌توانیم بپرسیم «خداوند یا عشق یا زندگی چیست؟ به چه صورتی است؟»، درباره‌اش نمی‌توانیم فکر کنیم. همین‌که فکر کنیم به شکل درمی‌آوریم و این شکل ما را به اشتباه می‌اندازد، در حالی‌که ما این سؤال را دائماً می‌کنیم و خداوند را طوری توصیف می‌کنیم مثل این‌که یک جسم را توصیف می‌کنیم.

در عین حال مولانا مشکل انسان را در این بیت باز هم مطرح می‌کند که خداوند همه‌ی مخلوق را آفریده، هر چیزی که در نظر بگیرید، و این مدرسه‌ی عشق است؛ بالاخص انسان را که حقیقتاً دیگر می‌خواسته از مدرسه‌اش یک عده‌ای فارغ‌التحصیل بشوند، یعنی هشیارانه به او زنده بشوند و اعتراف کنند و شناسایی کنند که از جنس این جهان یا ماده نیستند. به عبارت دیگر مرکزشان خالی بشود و مرکزشان از جنس او بشود یعنی زندگی بشود. ولی انسان که قرار است فارغ‌التحصیل بشود و به عشق زنده بشود از این مدرسه، نمی‌شود و هنوز در حد کودکستان باقی مانده است. پس «واقف سَرمد» می‌بینید که صحبت واقف بودن می‌کند، هشیار بودن و شناسایی می‌کند. «واقف سَرمد» هشیار است. ما از جنس واقف سَرمد هستیم یعنی از جنس او هستیم، برای همین است که به مدرسه‌ای که او باز کرده می‌رویم. مدرسه‌ای که خدا باز کرده دانش آموزانی دارد که از جنس خودش هستند،

پس ما از جنس خودش هستیم، واقفیم. چه چیزی ما را از این واقعی و قدرت شناسایی انداخته است؟ همانیدن با چیزها و هشیاری جسمی پیدا کردن.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

پس ما از ابتدا از جنس او بودیم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، مرکزمان عدم بوده و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از او می‌گرفتیم و وارد این جهان شدیم، این جهان مدرسه عشق بود برای ما انسان‌ها، ولی ما از آن به‌عنوان مدرسه عشق استفاده نمی‌کنیم. مدرسه عشق عبارت از این است که ما عشق را یاد بگیریم و یادگیری عشق در واقع این‌طوری نیست که در کتاب نوشته باشد. ما در واقع به یادمان می‌آوریم که از جنس او بودیم، منتها برای این کار ابتدا زندگی ما را همانیده می‌کند با چیزها. پس بنابراین می‌آییم استعداد فکر کردن خودمان را به‌کار می‌اندازیم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و با چیزهایی که برای بقای ما مهم هستند و البته پدر و مادرمان، جامعه به ما یاد می‌دهند که این‌ها ارزش دارند، این‌ها را شما به‌اصطلاح مهم بدانید؛ هر چیزی را که ما یاد می‌گیریم در این جهان از کتاب یا از پدر و مادرمان یا به‌طور کلی از جامعه، با آن‌ها همانیده می‌شویم. همانیدن یعنی شکل فکری این چیزها مثلاً پول یا صورت پدر و مادرمان را یا بعضی باورها را یا حتی بعداً دردها را یا نقش‌ها را که من چه نقشی در این جهان دارم، معلم هستم، مادر هستم، پدر هستم، این‌ها را



ما تجسم می‌کنیم در ذهن‌مان و به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم، یعنی حس وجود تزریق می‌کنیم و آن‌ها می‌شوند مرکزمان و ما از جنس آن‌ها می‌شویم و آن جنس خداوندی‌مان را فعلاً، موقتاً از دست می‌دهیم، ولی غزل می‌گوید که شما نمی‌توانید آن خاصیت را و جنسیت اصلی‌تان را از دست بدهید، این یک چیز مصنوعی و موقتی‌ست. ما دوباره می‌توانیم با وجود این‌که فعلاً از جنس جسم شدیم چون این‌ها مرکزمان شدند و هشپاری جسمی پیدا کردیم فقط اجسام را می‌توانیم ببینیم، بیدار بشویم و بیداری را شما می‌دانید که یعنی این‌که به طریقی که طریقتش را هم فهمیده‌اید یعنی فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه یا تسلیم، می‌توانید همان عدم قبلی را به مرکزتان بیاورید [شکل شماره ۲ (دایره عدم)].

آوردن عدم قبلی با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد. توجه می‌کنیم که در این مدرسه عشق، استاد فقط یک نفر است آن هم خداوند است یا زندگی است. ما الآن همه در مدرسه عشق هستیم، درست است که می‌رویم چیزهای این جهانی را هم یاد می‌گیریم، علم را هم یاد می‌گیریم، ولی کلاً با یک زمینه عشقی باید این کار را بکنیم. همیشه باید یادمان باشد اگر به مدرسه معمولی این جهانی مادی می‌رویم، در مدرسه عشقی خداوند هستیم. اولین مدرسه آن است، یعنی هرکاری را با زمینه مرکز عدم یا زنده شدن به او، هشپار شدن به او باید انجام بدهیم، فعلاً آن هشپاری در انسان‌ها یا کم است یا مقدار زیادی از بین رفته، فقط هشپاری جسمی هست.

هشپاری جسمی که از این شکل [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] مشخص می‌شود نشان می‌دهد که ما چهار تا خاصیت بسیار مهم زندگی که آن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت باشد، از چیزها می‌گیریم و برحسب چیزها می‌بینیم، حول چیزها می‌گردیم که ذهن‌مان نشان می‌دهد. ولی اگر مرکزمان عدم بشود [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] حول عدم یا دوباره زندگی می‌گردیم. اگر حول زندگی بگردیم، استاد در مدرسه عشق، یعنی خداوند یا زندگی به ما کمک می‌کند و به ما نشان می‌دهد که به موازات وسیع شدن این فضای درون و بودن عدم در مرکز ما، ما یواش یواش متوجه می‌شویم که عاشق و معشوق یکی است یعنی عاشق که ما باشیم، معشوق که خداوند باشد این دو تا یکی است منتها ما با هشپاری جسمی وارد فضای دویی شده‌ایم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] یعنی این‌جا ما چون مرکزمان از جسم است می‌گوییم من، یک منی درست شده که اسمش من‌ذهنی هست، براساس دیدن برحسب فکرها و حول محور چیزهای این جهانی گشتن و از یک فکری به یک فکر دیگر پریدن که دائماً ما را از جنس جسم نگه می‌دارد منتها جسم ذهنی، و هشپاری جسمی پیدا می‌کنیم و همه چیز را به صورت جسم می‌بینیم. به همین علت است که ما با این شناسایی جسمی می‌پرسیم که خیلی خوب، ما که غیر از جسم چیز دیگری نمی‌بینیم و این فکر کردن ما بسیار کار اساسی است حالا خداوند از چه جنسی است؟ مثلاً مثل پول است یا مثل آهن است و تشبیهاتی کرده‌ایم، البته تشبیهات فقط برای این است که ما یک‌جوری از این

هشیاری جسمی رها بشویم یعنی این که ما این سؤال را که می‌کنیم زندگی یا خدا چه هست که حق نداریم یک همچون سؤالی بکنیم برای این که ذهن نمی‌تواند جواب بدهد و اگر جواب بدهد این درواقع همین شروع اشکال است یعنی مادر تمام اشتباهات این است که دارد می‌گوید دیگر که «فرقی مشکل» که ما می‌پرسیم خداوند از جنس چه هست؟ و شروع می‌کنیم به جواب دادن به این سؤال و از آن موقع دیگر می‌افتیم به ذهن و تمام جواب‌های ما غلط است. البته ممکن است شما بگویید خوب مولانا مثلاً خداوند را به خورشید، به دریا تشبیه می‌کند. بله این تشبیهات برای این است که یک جنبه‌هایی از زندگی را شناسایی کنیم و از محدودیت خارج بشویم.

یعنی همه این تشبیه‌ها برای این است که ما آن سؤال را نکنیم که خداوند یا زندگی از جنس چه هست ولی ما رها کننده این سؤال نیستیم، در نتیجه دائماً به اشکال بر می‌خوریم. اشکال هم این است که زندگی یا خداوند، یعنی خودمان را هم به صورت یا شکل درمی‌آوریم. ما مثلاً در توصیف خودمان می‌گوییم که خیلی خوب من اسلم این است، سابقه زندگی‌ام این است، پدرم فلان کس بوده، مادرم فلان کس بوده، تحصیلاتم این قدر است، شغلم این است، نقشم این است، کارهایی که کردم این است؛ این‌ها توصیفات ما است، همه توصیفات مادی است. به همین صورت که خودمان هم خودمان را توصیف می‌کنیم، خداوند را هم توصیف می‌کنیم.

خداوند عادل است، خداوند ظالم نیست، خداوند مثلاً بعضی موقع‌ها می‌گوییم جبار است، کوبنده است، این‌ها همه تصورات خودمان است. به عبارت دیگر، خداوند ما را مطابق تصویر خودش که بی‌نهایت است آفریده، ما برگشتیم با هشیاری جسمی‌مان یک خداوند دیگر آفریدیم که از جنس جسم است و این مادر همه اشکالات است، مولانا الآن دارد می‌گوید. و مولانا می‌گوید در این رسیدن ما به منظور اصلی از آفرینش خودمان که قرار است از مدرسه عشق فارغ‌التحصیل بشویم، این به شکل درنیارودن و به وسیله هشیاری عدم دیدن و به صورت جسم ندیدن خودمان و زندگی و آگاه بودن از دید من‌ذهنی که فقط جسم‌ها را می‌بیند، این‌ها همه کمک کننده است. و معلم یا تبدیل کننده ما که باید دوباره این مرکزمان عدم بشود و فضای درون بی‌نهایت بشود، چون خداوند از جنس بی‌نهایت و ابدیت است؛ ابدیت یعنی این لحظه ابدی، آگاه شدن به این لحظه ابدی و بی‌نهایت یعنی عمق ما در این لحظه بی‌نهایت بشود، این‌ها جنس ما را هم تعیین می‌کنند.

این که ما خودمان را دائماً توصیف می‌کنیم من این هستم من آن هستم، این هم غلط است برای این که این از همان اشکال ناشی می‌شود. پس شما نه خداوند را نه خودتان را به صورت هشیاری جسمی یا جسم توصیف نمی‌کنید، درست است؟ اگر توصیف کنید در این صورت مرکزتان از عدم خارج می‌شود، خودتان را برحسب چیزها



می‌بیند. شما اصرار می‌کنید که من استاد هستم، من معلم هستم، من دکتر هستم، من مهندس هستم، من مثلاً معمار هستم، این‌ها شغلی است که شما دارید و کارهایی است که در بیرون انجام می‌دهید و ممکن است با آن‌ها همانیده باشید. این‌ها اصل شما نیست. اصل شما در واقع عاشق و معشوق است. عاشق و معشوق وقتی که با هشیاری جسمی می‌بینیم به صورت دویی دیده می‌شود.

می‌گوییم من با این مشخصات که اسمم فلانی است، شغلم این است، و خودم را توصیف می‌کنم برحسب جسم، عاشق یک جسم دیگری هستم که آن را منعکس می‌کنم بر اساس این من‌ذهنی‌ام: «خداوند، من عاشق او هستم، او معشوق است من عاشق هستم». این غلط است، این از همین در واقع مشکل‌سازی یا به شکل درآوردن ناشی می‌شود. اگر با این روش جلو بروید هیچ‌جا نمی‌رسید. بنابراین ما به منظور اصلی‌مان که زنده شدن به صورت هشیارانه به خداوند است، نائل نخواهیم شد. یعنی قبل از این‌که ما بمیریم نسبت به من‌ذهنی باید بمیریم و این شکل‌ها کاملاً نشان می‌دهند نگاه کنید این [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] همانیدگی ما است و فضا باز می‌شود [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] شما دارید شناسایی می‌کنید که در این فضای باز شده که مرکزان عدم است، استاد مدرسه عشق دارد کار می‌کند، دارد به شما تعلیم می‌دهد. تعلیمش از آن تعلیم‌ها نیست که معلم دبستان یا دبیرستان می‌کند که به ما ریاضیات درس بدهد یا بگویند به ما بیرون رفتید از این‌جا چه کار کنید و در جامعه چه جوری زندگی می‌کنند و این‌ها و روابط شما با انسان‌های دیگر، آن‌ها را نمی‌گوید بلکه دارد می‌گوید که شما از جنس من هستید و ما داریم یواش‌یواش به او تبدیل می‌شویم و از این امدادیت داریم درمی‌آوریم و خودش هم درس می‌دهد، خود خداوند درس می‌دهد، ما درواقع به‌عنوان امتداد جنس او داریم به این مدرسه می‌رویم، آگاه هستیم و هر لحظه از جمله این لحظه در این مدرسه هستیم و ایشان دارد درس می‌دهد.

اگر مرکز عدم باشد، ما داریم گوش می‌کنیم به درس، اگر مرکز یک جسم مادی باشد گوش نمی‌کنیم حواسمان یک جای دیگر است مثل همین کلاس‌های معمولی که می‌رویم دبستان و دبیرستان، معلم ما دارد آن‌جا خودش را می‌کشد، می‌خواهد یک چیزی به ما یاد بدهد، ما حواسمان یک جای دیگر است. الآن هم خداوند هر کاری که از دستش برمی‌آید، با قضا و کَن‌فکان می‌کند ما حواسمان به این است که پولمان چه جوری زیاد بشود [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، فلانی را چه جوری سر جایش بنشانم انتقام بگیرم، چرا به من به اصطلاح چیزی گفتند پشت سر من، به من برخورد مرا کوچک کردند، همه‌اش حواسمان پرت است و بنابراین می‌بینید که هر لحظه ما زندگی را و مسائل مربوط به زنده شدن را به شکل و صورت درمی‌آوریم و عاشق و معشوق را جسم فرض می‌کنیم. چون جسم فرض می‌کنیم به غلط می‌افتیم. حالا شما از این غلط بودن خارج می‌شوید. یک دفعه می‌بینید که با مرکز عدم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] که استاد دارد کار می‌کند، فضا که باز می‌شود یواش‌یواش



شما هشیاری‌تان دارد عوض می‌شود، می‌بینید که این‌طوری نیست که یکی خدا یکی شما، دارید به‌صورت ناظر می‌بینید یعنی مثل این‌که یک هشیاری دیگری آمد، خودش استقلال دارد، خودش زنده هست، قائم به خود است، احتیاج ندارد به این جهان متکی بشود، مثل این شکل قبل که مرکزش جسم است [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، حالا این هشیاری اصلاً احتیاج به جهان ندارد شما حس می‌کنید. و متوجه می‌شوید که عاشق و معشوق یعنی شما و خداوند یکی شدید [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و شما به‌صورت ناظر به ذهن‌تان نگاه می‌کنید، حتی همانیدگی‌های‌تان را دارید می‌بینید.

اگر اجازه بدهید مرکزتان عدم باشد و این تدریس استاد یعنی خداوند ادامه پیدا کند و مرکز را خراب نکنید با فکرهای مربوط به جهان بیرون، به‌زودی شما از مدرسهٔ عشق فارغ‌التحصیل می‌شوید. حتی همان اول که استاد می‌آید، «حق قدم بر وی نهد از لامکان»، یعنی خداوند از لامکان قدم می‌نهد بر مرکز ما، «وانگه او ساکن شود از کن فکان»، یعنی این هیاهو و سروصدایی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که در سر ما بلند است و من چکار می‌خواهم بکنم و چه‌ها می‌خواهم بدست بیاورم و چه‌ها را از دست دادم و ناراحتم و آن سروصداها یک‌دفعه می‌خوابد وقتی که مرکز عدم می‌شود [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و از طریق خداوند می‌بینید و او با «کُن فکان» یعنی می‌گوید بشو و می‌شود دارد به‌اصطلاح مرکز را عدم نگه می‌دارد همان‌طور که غزل می‌گوید به‌تدریج شما را از این همانیدگی‌ها آزاد می‌کند، چه‌جوری؟ وقتی با مرکز عدم و با دید هشیاری حضور یعنی ناظر می‌بینید، شناسایی می‌کنید که شما در چه چیزی سرمایه‌گذاری شدید و یواش‌یواش خودتان را می‌کشید از آن‌ها بیرون و اگر این ادامه پیدا کند، این شکل [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] عاشق و معشوق را به‌صورت یکتا با مرکز عدم نشان می‌دهد. این شکل نهایی و فارغ‌التحصیلی ما از مدرسه عشق است که هیچ همانیدگی در درون ما یا مرکز ما نیست. یعنی هیچ چیزی در بیرون نمی‌تواند وارد مرکز ما بشود، برای این‌که ما شناسایی کردیم همان مطلب را، غزل هم به آن اشاره می‌کند و ما به آن خواهیم رسید.

الآن بیت اول را تقریباً معنی کردیم و شما فهمیدید که در مدرسه عشق هستید یا بوده‌اید، از اول بوده‌اید. ولی تا به‌حال نه در خانواده، نه در جامعه به ما نگفتند که شما در مدرسه عشق هستید و یواش‌یواش باید به کلاس‌های بالا بروید. کلاس‌های بالا هم معنی‌اش این است که درست است که مرکز را عدم کردید و راندید این همانیدگی‌ها را به حاشیه [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، ولی در حاشیه هم نباید باشند [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]. آیا کسی که به عشق زنده شده، در زندگی نه پول می‌خواهد، نه غذا می‌خواهد، نه خانه می‌خواهد، هیچ چیز نمی‌خواهد؟ نه، این‌طوری نیست، آن‌ها را می‌خواهد به اندازه احتیاج. اولاً که توازن را، از چه چیزی چه‌قدر بخواهد، خود زندگی خود خداوند تعیین می‌کند که بهترین موازنه برقرار کننده است، آن تعادلی که در زندگی ما



باشد با من ذهنی نمی‌توانیم برقرار کنیم، و ثانیاً شما می‌توانید داشته باشید، اتفاقاً فراوان هم می‌توانید داشته باشید، چرا؟ زندگی از جنس فراوانی است، به محض این‌که فضا باز می‌شود همان‌طور که بعداً هم توضیح خواهیم داد، ما فراوانی خداوند را حس می‌کنیم، هم در درونمان، هم در بیرونمان. همیشه درونمان یعنی این فضای گشوده‌شده در بیرون منعکس می‌شود، این را می‌دانید، زندگی از درون به بیرون است، در حالتی‌که این من‌ذهنی و دیدن برحسب همانندگی‌ها می‌گوید که زندگی از بیرون به درون است، چراکه این چیزهایی که من از آن‌ها زندگی می‌خواهم این‌ها همه در بیرون هستند، این‌ها باید فراهم بشوند، انباشته بشوند تا من بتوانم از آن‌ها زندگی جذب کنم. یواش‌یواش با شناسایی، این مطلب عوض می‌شود و ما درست و خوب می‌بینیم.

و اجازه بدهید شکل‌های بعدی را هم به شما توضیح بدهم. درست است که هر هفته من در مقدمه برنامه این شکل‌ها را توضیح می‌دهم، نگذارید من‌ذهنی شما به شما بگوید که این‌ها تکرار است، این‌ها فایده ندارد، این‌ها را دیگر می‌دانید. علت این‌که شما از این مدرسه عشق فارغ‌التحصیل نمی‌شوید و این مسئله برای شما حل نمی‌شود، برای این‌که صورت مسئله را شما خوب نفهمیدید. اگر صورت مسئله را خوب بفهمید که در این بیت هم مطرح شده، مسئله را می‌توانید حل کنید برای خودتان. صورت مسئله را خودتان باید بفهمید، یعنی نه این‌که فقط گوش بدهید. می‌دانید فکر و حرف زدن، این‌ها در حوزه ذهن است در حوزه زندگی نیست.

اگر شما صورت مسئله را بفهمید متوجه می‌شوید که هشیاری جسمی و فکر کردن و حرف زدن به شما در این زمینه کمک نمی‌کند در نتیجه سؤال هم نمی‌کنید. متوجه می‌شوید که فکرها در ابتدا از تغییر مرکز، عوض می‌شود یعنی مرتب مرکز ما این جسم می‌شود آن جسم می‌شود و به فراخور مرکزمان، فکرها در سر ما می‌پزند و این به ما کمک نمی‌کند که به مقصود اصلی‌مان که زنده شدن به اوست برسیم. پس تکرار بسیار مهم است، شما دائماً از خودتان بپرسید که اگر من صورت مسئله را می‌فهمم چرا هر لحظه زندگی را به صورت شکل درمی‌آورم؟ پس من نمی‌فهمم. صورت مسئله با حفظ کردن و تکرار مسئله فهمیده نمی‌شود. آن‌هایی که ریاضیات خواندند و فیزیک و مکانیک و این‌ها خواندند که در این حوزه‌ها مسئله مطرح می‌شود مثلاً مسئله هندسه را در دبیرستان می‌گویند آقا یا خانم این مسئله هندسه را حل کنید. اگر کسی واقعاً مسئله را فهمیده باشد راه‌حلش را هم می‌داند ولی اشکالش این است که مسئله را درست نمی‌فهمد و وقتی مسئله را نمی‌فهمیم راه‌حلش را پیدا نمی‌کنیم.

پس این قسمت برنامه که من هر هفته تکرار می‌کنم برای توضیح صورت مسئله هست که انسان در هشیاری جسمی‌اش نمی‌فهمد، نگویید من می‌توانم بگویم بهتر از شما بگویم، حفظ هستم صورت مسئله را. اگر صورت مسئله را فهمیده بودید درک کرده بودید، در جانتان صورت مسئله زنده شده بود هیچ جسمی را به صورت فکر

به مرکزتان راه نمی‌دادید وقتی راه می‌دهید یعنی صورت مسئله را نفهمیدید. وقتی در این لحظه ذهن یک چیزی را نشان می‌دهد شما در اطرافش فضا باز نمی‌کنید و زندگی‌تان را بنا می‌کنید روی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد یا به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد واکنش نشان می‌دهید یا مقاومت می‌کنید، شما پس صورت مسئله را متوجه نیستید برای این‌که همان موقع می‌پرسید که خدا از جنس چیست؟

اگر خدا از جنس جسم نیست پس شما به جسم در این لحظه چرا توجه می‌کنید؟ چون شما شاگرد این مدرسه هستید، شاگرد مدرسه عشق یعنی این‌که استاد یعنی خداوند می‌گوید که بین جنس من را در خودت می‌توانی ببینی؟ نمی‌توانی ببینی؟ مرکزت را عدم کن من به تو یاد بدهم. ما می‌گوییم نه مرکز را عدم نمی‌کنم خودم بلد هستم چون حفظ هستم.



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلت واهمانش)



شکل شماره ۷ (مثلت ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلت ستایش با مرکز عدم)

اگر شما مرکز را عدم نمی‌کنید پس مسئله را متوجه نشدید برای همین تکرار مسئله مهم است و همین‌طور که ملاحظه می‌فرمایید در این مدرسه عشق، ما مرتب مرکزمان را از جسم [شکل شماره ۳ (مثلت تغییر با مرکز همانیده)] تبدیل می‌کنیم به عدم [شکل شماره ۴ (مثلت تغییر با مرکز عدم)] تا خداوند یا معلم به ما درس بدهد و ما هم درس را تحویل بگیریم، تا مرکز شما عدم نشود درس استاد را نمی‌توانید تحویل بگیرید یعنی روی شما اثر ندارد، اصلاً نمی‌شنویم ما و این‌کار باید مداومت داشته باشد، ما تعهد به مرکز عدم داشته باشیم و تعهد ما به مرکز عدم موقعی برای ما ثابت می‌شود که انعکاس مرکز عدم در بیرون دیده بشود شما متوجه بشوید که مثل این‌که اخیراً، از وقتی که من وارد این مدرسه شدم که آگاهانه در این مدرسه نشستم و خداوند دارد به من درس می‌دهد، فرم‌های بیرونی‌ام که من دارم خلق می‌کنم، دارد بهتر می‌شود، دیگر مسئله ایجاد نمی‌کنم، مانع زندگی ایجاد نمی‌کنم، دارم روان می‌شوم، به کسی گیر نمی‌دهم کسی هم نمی‌تواند به من گیر بدهد، مسئله ایجاد نمی‌کنم، درد ایجاد نمی‌کنم، درد نمی‌کشم. این‌ها شواهد بیرونی تغییر شماست و تعهد شما به مرکز عدم است، بله. این مثلث همانش است [شکل شماره ۵ (مثلت همانش)]. گفتیم وقتی وارد این جهان می‌شویم در مدرسه عشق هستیم



ولی حواسمان یک جای دیگر است برای این که همانیده می‌شویم و یک راه‌حل که کمک می‌کند به ما در سنین خیلی پایین، دو سه سالگی، این است که مادر ما به ما، بارها گفتیم، یادآوری کند از طریق دادن عشق، از طریق ارتعاش به عشق و شناسایی خدایت ما در درون ما و لرزیدن ما به زندگی، این است که تو از جنس خداوند هستی و در مدرسه عشق هستی. درست است که من مادرت هستم و شما به زودی به مدرسه بیرونی خواهی رفت، ولی دائماً در مدرسه عشق هستی، نگاه کن من دارم به عشق ارتعاش می‌کنم، تو هم به عشق ارتعاش می‌کنی، می‌خندی و زنده هستی و زندگی در تمام ذرات وجودت ارتعاش می‌کند.

این را در واقع عملاً اگر به معرض اجرا بگذاریم، مردم می‌فهمند، یعنی انسان‌ها می‌فهمند که در مدرسه عشق هستند. وقتی این صورت نمی‌گیرد ما حس نمی‌کنیم که در مدرسه عشق هستیم. به هر حال وقتی چیزها می‌آید به مرکز ما که باید موقت باشد، می‌بینیم که دیدن برحسب چیزها یا از پشت عینک آن‌ها در ما مقاومت و قضاوت ایجاد می‌کند. در هشیاری جسمی که ما این لحظه را نمی‌شناسیم، می‌افتیم به زمان مجازی گذشته و آینده. شما خودتان را الآن یک بازبینی بفرمایید، ببینید که در گذشته و آینده هستید؟! در هشیاری مجازی ذهنی هستید؟! و متوجه خواهید شد که با اتفاق این لحظه کار دارید یعنی گیر می‌دهید، از آن چیزی می‌خواهید، این هم می‌گوییم مقاومت. و خواهید دید که اتفاق این لحظه را خوب و بد می‌کنید. خوب آن است که برحسب ذهنتان بهتر دیده می‌شود، سودمند است، بد آن است که ضرر دارد و شما دارید عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها [شکل شماره ۵ (مثلت همانش)]، می‌بینید. اگر این‌طوری باشد، شما دیگر از مدرسه عشق خارج شده‌اید، در مدرسه عشق نیستید، خداوند الآن دارد تدریس می‌کند و شما گوش نمی‌دهید.

اما یک راه برگشتن به کلاس و تمرکز به تدریس استاد، این است که شما فضا را باز کنید مرکز را عدم کنید [شکل شماره ۶ (مثلت واهمانش)]، بعد اگر این صورت بگیرد خواهید دید که خداوند یا معلم اصلی می‌گوید که: این نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها را اول هُل بدهید، برانید، برود به حاشیه، شما در آن‌ها سرمایه‌گذاری شده‌اید، اصلتان من هستم از جنس من هستید. یک دفعه متوجه می‌شویم که با آمدن عدم مرکز ما و باز شدن چشم عدم ما، ما از جنس خداوند شدیم و جنس خداوند شدن یعنی شکر کردن. شکر از خصوصیت‌های ماست وقتی دوباره برمی‌گردیم به مرکز عدم و جنس اصلی‌مان که زندگی است. و متوجه می‌شویم که آن موقع یک خاصیت دیگری در ما زنده شد که اسمش صبر است شما صبر را می‌شناسید، می‌بینید که عجله ندارید آرامش دارید و صبر می‌کنید که مرکزتان مرتب عوض بشود شما از همانیدگی‌ها جذب بشوید و جذب‌کننده همان استاد است و به هیچ‌وجه استاد را یعنی خداوند را از مرکزتان دور نمی‌کنید، جسم را نمی‌آورید. بعد متوجه خواهید شد که آمده‌اید به این



لحظه ابدی یعنی در این لحظه هستید فعلاً ذهنتان خاموش است و از زمان مجازی روان‌شناختی گذشته و آینده خارج شده‌اید اگر مرکزتان عدم است، و این خاصیت در شما یک خاصیت دیگری را بیدار می‌کند و آن پرهیز است.

متوجه خواهید شد که در مدرسه عشق که الآن استاد زندگی است شما میل ندارید یک جسمی را بیاورید مرکزتان، اصلاً از استاد خجالت می‌کشید دارد نگاه می‌کند. شما در یک کلاس بنشینید استاد هم دارد نگاه می‌کند نمی‌توانید شیطنت بکنید شکلک در بیاورید یا حواستان پرت بشود، همین‌که حواستان پرت بشود استاد متوجه می‌شود و خداوند هم الآن دارد نگاه می‌کند شما حواستان پرت بشود یعنی یک جسم را بیاورید به مرکزتان [شکل شماره ۵ (مثلاً همانش)] او می‌فهمد و شما شرم‌منده می‌شوید و می‌گویید که ببخشید [شکل شماره ۶ (مثلاً واهمانش)] و برای همین می‌گوییم عذرخواهی، واهمانش یعنی عذرخواهی و برگشت به این لحظه در مدرسه عشق و یک خاصیت دیگری که از این مثلث ستایش [شکل شماره ۷ (مثلاً ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] برای ما بیدار می‌شود این است که ما متوجه می‌شویم وقتی چیزها را در مرکزمان گذاشتیم در این مدرسه عشق، ما حرف‌های «واقف سَرمَد» را یعنی معلم‌مان را اصلاً نمی‌شنیدیم و در یک مدرسه دیگری بودیم که مدرسه ذهن است.

ما همه‌اش داشتیم از من‌های ذهنی بیرون داشتیم یاد می‌گرفتیم که چه‌جوری این نقطه‌چین‌ها یا همانیدگی‌ها را زیاد می‌کنند و درواقع این‌ها را می‌پرستیدیم و به‌جای استاد که همین الآن درس می‌دهد ما این اجسام را می‌پرستیدیم. بلافاصله مرکز را عدم که کنیم [شکل شماره ۸ (مثلاً ستایش با مرکز عدم)] متوجه می‌شویم که همین استادی که الآن درس می‌دهد در مدرسه عشق، خداوند، دارد ما را جذب می‌کند، از اول داشته ما را جذب می‌کرده به‌طرف خودش، ما چون به فکر یک چیز مادی بودیم این جذب را دفع می‌کردیم و همین‌طور متوجه می‌شویم که این معلم ما عجب معلم مهربانی است، هر لحظه توجه دارد عنایت دارد، می‌خواهد کمک کند، مهربان است یعنی با هر چیز ما می‌سازد و فضا باز می‌کند. متوجه می‌شویم ما از جنس فضاگشایی او هستیم پس آن‌چیزی را که مرکزمان است دائماً عدم نگه می‌داریم، چیزها را نمی‌گذاریم، پس او را ستایش می‌کنیم یعنی خداوند را ستایش می‌کنیم با مرکز عدم، و عنایت و جذبه کار خودش را می‌کند و بیدار می‌شویم به این‌که تا به‌حال که مرکز ما عدم نبود [شکل شماره ۷ (مثلاً ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] از این جذبه و عنایت خداوندی، یعنی معلم ما بوده ولی استفاده نمی‌کردیم.



بله اجازه بدهید این چهارده سؤال را که من از شما می‌کنم دوباره یادآوری کنم و از شما خواهش کنم که حتماً این سؤالات را پرینت کنید و همراهتان داشته باشید و اگر می‌توانید روزی چندین بار به این‌ها مراجعه بکنید چون یکی از این‌ها را شما رعایت نکنید حواستان دیگر به استاد نیست در مدرسه عشق، از مدرسه عشق پرت می‌شوید بیرون، و یک چیز دیگر هم که قبل از این‌ها می‌خواهم توضیح بدهم که بارها توضیح دادم این است که توجه کنید ما چهار بُعد داریم. این چهار بُعد ما چه شما خبر داشته باشید چه خبر نداشته باشید روی بی‌فرمی یا به اصطلاح ریشه عدم استوار شده یعنی مثل این‌که درست است که ما الآن تن داریم، فکر داریم، هیجان داریم و جان حیوانی داریم، این چهار بُعد بافته شده‌اند به هم که ما را درست کردند. ما یک انسان مادی هستیم به خاطر این‌که بدن داریم، فکر داریم، هیجان داریم و هیجانات از اعمال فکری‌های همانیده شده به بدنمان به وجود می‌آید مثل خشم، مثل ترس و همین‌طور که می‌بینید ما جان داریم دیگر، مثلاً یک سوزن را فرو می‌کنند به تنمان دردمان می‌آید. در این چهار بُعد هیچ اشکال ندارد که داریم ما ولی این چهار بُعد ما روی یک بی‌فرمی، بی‌شکلی، بی‌صورتی که اسمش را بگذار خداوند یا هرچه، روییده و از آن باید انرژی بگیرد و شما در هر سنی هستید این چهار بُعد بیرونی را باید ورزش بدهید مخصوصاً اجازه بدهید که انرژی این بی‌فرمی یعنی عدم بیاید جاری بشود در این چهار بُعد، چون اگر از آن‌ور انرژی هشیارانه نیاید، برکت نیاید، این چهار بُعد شما می‌خشکد و در حالت به اصطلاح مرکز همانیده [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] که جسم است اگر واقعاً فرصت نباشد که شما آگاهانه از زندگی آگاه بشوید، امروز هم اصطلاح «واقفِ سرمد» را به کار برده یعنی شما هم واقف سرمد هستید اگر آن خاصیت واقف سرمدی‌تان به کلی فراموش بشود به طوری که به سرعت از این فکر مادی به یک فکر مادی بپريد، به زودی خشک می‌شوید، بی‌چاره می‌شوید.

پس بنابراین همیشه چهار بُعد بیرونی را اولاً ورزش بدهید تمرین کنید، مثلاً بُعد جسمی‌تان را باید حرکت بدهید. این‌ها را من در جواب کسانی عرض می‌کنم که از من می‌پرسند که ما چه کار کنیم؟ شما اگر این چیزهایی که همین الآن من می‌گویم اجرا کنید و سبک زندگی‌تان را عوض کنید، خواهید دید که به زودی وضعیت‌های زندگی شما عوض می‌شود. مثلاً باید حرکت کنیم از نظر جسمی، یا باید ورزش کنیم یا کارمان باید حرکت داشته باشد به هر حال حرکت کنیم، ورزش کنیم، جسم مادی‌مان را غذاهای مضر نخوریم، به اندازه کافی استراحت کنیم، این ورزش مادی ما است.

بعضی از ما فکر می‌کنیم که وقتی پیر می‌شویم حالا پیر هم که نه مثلاً می‌رسیم به شصت سال، شصت و پنج سال باید دیگر بچه‌های مان یا مردم در خدمت ما باشند، برای ما چایی بیاورند، غذا درست کنند، ببرند یک جایی، نه! شما هرچه سن‌تان بالاتر می‌رود نگذارید هیچ کارتان را هیچ کسی انجام بدهد. باید مثلاً رانندگی‌تان یادتان



نرود، حساب کتابتان را خودتان بکنید، چایی خودتان بریزید، غذا خودتان بپزید، لباس‌هایتان را خودتان بشوید، برای دیگران هم کار کنید. می‌گویند شما نه هفتاد سالتان هست اجازه بدهید من برایتان چای بریزم بگویند نه بگذار من برایتان چای بریزم، من ظرف‌ها را بشویم چون شما وقتی چای می‌ریزید شما باید اولاً دست حرکت کند، مغز حرکت کند، قوری را بردارید روی استکان بگذارید این‌ها همه‌اش حساب کتاب دارد، مغز حرکت می‌کند، بدن حرکت می‌کند، دارید تمرین می‌دهید.

اگر شما ذهنتان را تنبل ول کنید به‌حال خودش، ورزش ذهن هم تماشای تلویزیون و سریال و این‌ها نیست برای ورزش ذهن باشد شما فکر کنید، فکر خلاق بکنید مثلاً شطرنج بازی کردن ورزش فکری است یا مسائل ریاضی را حل کردن یا اصلاً در روز کارهایتان را راست‌و‌ریست کردن، نوشتن، به‌اصطلاح اولویت دادن، این‌کار را انجام می‌دهم، تجسم انجام کارها این‌ها همه ورزش فکری است.

شما نگویند که من سنم شده شصت که همه بیایند خدمت کنند من دیگر کارم را کرده‌ام، نه! تا روزی که برویم زیر خاک، ما باید فرمان را ورزش بدهیم، فرمان را! فکر تنبل نشود، حفظ کردن این اشعار و پیدا کردن معانی آنها و به‌کار بردن آنها که این شعر مولانا چه معنی می‌دهد و به چه چیز من مربوط است و چه چیز را درست می‌توانم بکنم؟ چه می‌گویند این؟ فکر می‌برد، فکرتان ورزش می‌کند و هر روز باید این کار را بکنیم ما یعنی ورزش جسمی، مخصوصاً اگر سنمان می‌رود بالا باید این کار را انجام بدهیم، جوانان خوب خودشان بالاخره ورزش‌های فکری و جسمی دارند ولی نباید این سبک زندگی این‌طوری باشد که دیگر من را بیایید ببرید این‌ور و آن‌ور دیگر، من که دیگر آخر شده پنجاه سالم دیگر نباید رانندگی کنم، نه من باید رانندگی کنم، شما جایی می‌روید من می‌آیم ببرم، اصلاً پیاده برویم پله‌ها را پیاده بروید بالا.

سبک زندگی باید حرکتی باشد، چه به‌لحاظ فکر چه به‌لحاظ جسم و هر روز شما روی تلطیف هیجاناتان کار کنید. مثل این‌که شما خشم دارید، ترس دارید، این‌ها را باید به احساسات عشقی تبدیل کنید باید متوجه بشوید که خشم‌تان کمتر می‌شود، رنجش‌تان کمتر می‌شود، زُختی‌تان کمتر می‌شود هر چه سن‌تان می‌رود بالا و بله. این هم، همین‌طور جان‌تان روز به‌روز باید حس کنید که بالاخره به حضور دارید زنده می‌شوید، جان‌دارتر می‌شوید نه بی‌حالت‌تر و پژمرده‌تر. این ورزش‌های چهار بُعدتان را در روز هر روز باید انجام بدهید. اما برگردیم به این چیزها، عرض کردم هرکدام از این اقلام را شما پاسخ منفی بدهید در این‌صورت از مدرسه عشق خارج شدید، شما می‌گویید که:



۱) مسئولیت کیفیت هشیاری من در این لحظه خودم هستم یا دیگران هستند؟ اگر بگویید دیگران، این شخص به اصطلاح این حرف را به من زده من کیفیت هشیاری‌ام را از این لحظه از حضور تبدیل کردم به جسمی و دردناک کردم، من مسئول نیستم، شما از مدرسه عشق پرت شدید بیرون، و

۲) تمرکز من در این لحظه روی خودم باشد روی دیگران نباشد.

۳) ابزار مورد استفاده من در این لحظه فضاگشایی و کُن فکان هست نه آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد پس مقاومت ذهن نیست، ملامت ذهن نیست، ابزار مورد استفاده من در این لحظه.

۴) قانون جبران را به صورت مادی و معنوی رعایت می‌کنم، یادمان باشد ورزش دادن چهار بُعد شما قانون جبران است. ورزش دادن چهار بُعد شما! فراموش نشود ضررش را خواهید دید اگر نکنید، همین‌طور

۵) تعهد به الست و مرکز عدم، این سؤال را از خودمان می‌کنیم که این لحظه مرکز من عدم است؟ از جنس زندگی هستم؟ در مدرسه عشق نشستیم، در مدرسه خدا نشستیم از جنس او هستم یا نه؟ اگر از جنس جسم هستم برای این که مرکز جسم است، نه! پس در آن مدرسه نیستم.

بله در این لحظه با مقاومت به اتفاق این لحظه از جنس من ذهنی یعنی جسم می‌شوم در این صورت شما در آن مدرسه نیستید یا اگر هستید کلاس هم نشستید گوش نمی‌دهید.

۶) اختیار و قدرت انتخاب: اختیار و قدرت انتخاب باید دست خودتان باشد و منبع فضای گشوده شده و خرد زندگی باشد، نه مقاومت ذهن، نه تقلید و واکنش از دیگران.

۷) دانش و سواد من: شما که می‌گویید باسواد هستم، لیسانس هستم، فوق لیسانس هستم، دکترا دارم، آیا این دانش به شما در تبدیل و تغییرتان و بهتر کردن زندگی‌تان کمک می‌کند یا نمی‌کند؟ اگر نمی‌کند پس ممکن است مانع باشد.

برای تغییر خودم از آن استفاده می‌کنم.

برای تغییر خودم از آن استفاده نمی‌کنم. همین‌طور:

۸) برای کدام «من» کار می‌کنم؟: برای من اصلی که از جنس خداست یا برای من ذهنی که از جنس این جهان است؟ بپرسید. اگر مقاومت می‌کنید قضاوت می‌کنید و آن چیزی را که ذهن در این لحظه نشان می‌دهد برای شما مهم است، دارید برای من ذهنی کار می‌کنید.



۹) زمان: در این لحظه هستم یا در گذشته و آینده؟ اگر دیدید در گذشته و آینده هستید، در زمان مجازی هستید، حتماً دارید اشتباه می‌کنید. برگردید به این لحظه و عذرخواه باشید.

۱۰) شکر: آیا از نعمت‌هایی که خداوند داده است مخصوصاً بزرگترین نعمت فضاگشایی و قدر این مدرسه را دانستن است که الآن در آن نشستیم؛ این‌که خداوند خودش معلم ماست، شما این را قدر می‌دانید؟ اگر قدر می‌دانید، در این صورت باید شکر کنید. برای شکر کردن باید از آن استفاده کنید مخصوصاً برای باز شدن چشم عدمتان. مخصوصاً فهمیدید که مدرسه عشق وجود دارد و تا حالا عاشق و معشوق را اشتباه می‌دیدید، الآن درست می‌بینید. برای این باید شکر کنید، برای این‌که چشم عدمتان باز شده است.

۱۱) صبر: آیا شما صبر دارید؟ امروز دیدید، صبر از خاصیت‌هایی است که با مرکز عدم خودش را به ما نشان می‌دهد و خاصیت‌های جنسیت خدایی ماست که در انسان بروز می‌کند.

۱۲) معیار من در زندگی: خودم هستم یا دیگران هستند؟ آیا من دائماً با من‌ذهنی‌ام کوشش می‌کنم دیگران را راضی نگه دارم؟ می‌ترسم دیگران ناراضی بشوند؟ یا نه، من فضا را باز می‌کنم زندگی‌ام را تغییر می‌دهم، دیگران می‌خواهند خوششان بیاید می‌خواهد خوششان نیاید، به آن‌ها هم لطمه نمی‌زنم البته، کاری ندارم که آن‌ها را عصبانی کنم. من با دیگران کاری ندارم، من روی خودم کار می‌کنم، بله.

۱۳) بیان من: بیان خودم با فضاگشایی و وصل شدن به زندگی است؟ بپرسید که آیا مرکز من عدم است و من وصل هستم؟ یعنی در این مدرسه نشستم دارم گوش می‌دهم در کلاس خداوند؟ یا نه، نقل نوشته‌های دیگران به اسم خودم، با من‌ذهنی خودم برای بزرگ کردن من‌ذهنی خودم؟ اگر این‌طوری است پس من دیگر در این کلاس نیستم. همین‌طور:

۱۴) تحسین دیگران: آیا تحسین دیگران ما را فریب می‌دهد و من در فکرهایم و من‌ذهنی‌ام گم می‌شوم و خودم را بالا می‌برم؟ یا سبب یا انگیزش من هست در بیشتر روی خودم کار کنم و خودم را بهتر کنم.

این‌ها سؤالاتی بود که قرار بود به آن جواب بدهیم. مهم است که شما جواب مثبت به آن‌ها بدهید و در مدرسه باقی بمانید و در کلاس درس عشق به خداوند گوش بدهید.

***** پایان بخش اول *****



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

واقع سرمد تا مدرسه‌ی عشق کشود فرقی مشکل چون عاشق و معشوق نبود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

(بیت) را با افسانه من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] بررسی می‌کنیم و گفتیم که اگر انسان شناسایی نکند که این لحظه در مدرسه عشق در خدمت استاد خداوند نشسته در این صورت فکری که اجسام بیرون را نشان می‌دهند به مرکز راه می‌دهد و این سبک زندگی را در پیش می‌گیرد. به تدریج در زمان مجازی مستقر می‌شود دائماً در گذشته و آینده زندگی می‌کند و با مقاومت و قضاوت زندگی می‌کند و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت چیزها را به کار می‌برد، همه چیز را جسم می‌بیند از جمله خودش و خداوند و هم‌نوعانش را، و از هرکسی یک من منعکس می‌کند، با من ذهنی‌اش با آن منی که خودش خلق کرده ارتباط برقرار می‌کند و خواستن و ترس دائماً با این بافت هست و این کار منجر می‌شود که انسان در ذهنش بماند و از این مدرسه غافل بشود مدرسه عشق، و استاد زندگی یعنی خداوند نتواند به او کمک کند و لحظه به لحظه اتفاقات را به صورت موانع ذهنی در بیاورد که نباید در این لحظه به طور کامل زندگی کند به این علت به این علت، بنابراین رو می‌کند به علت‌هایی که نباید زندگی کند مثلاً می‌گوید من تا از این جا نقل مکان نکردم، تا این مدرک را نگرفتم، تا فلان اتفاق در زندگی‌ام نیفتاده مثلاً ازدواج نکردم خانه نخریدم، بچه دار نشدم، بزرگ نشدم و انواع و اقسام بهانه‌ها که در این لحظه زندگی را به طور کامل زندگی نکند یا اصلاً زندگی نکند و یکی از مهمترین خاصیت‌های این افسانه من ذهنی که یک هیپروت است یک فضای مجازی است و غیر واقعی است، مسئله سازی است. انسان میل دارد



که تقریباً از هراتفاقی که باید به کمک استاد از پهلوی آن روان بشود رد بشود و این‌ها چیزهای بیرونی هستند نباید در زندگی‌اش اثر بگذارد مسئله درست کند درواقع مسئله‌سازی و کارافزایی که هفته گذشته توضیح دادیم سبک متداول زندگی انسان‌ها شده، انسان‌ها با من‌ذهنی‌شان مسئله می‌سازند و کار را اضافه می‌کنند.

اصطلاح «کارافزایی» را مولانا به‌کار می‌برد. من پیشنهاد می‌کنم هرکسی در این لحظه که همیشه در این لحظه است از خودش بپرسد من دارم کارافزایی می‌کنم یا نه؟ برای زندگی خودم و برای دیگران؟ کارافزایی عبارت از این است که ما به‌جای این‌که یک کاری را ساده و با خرد زندگی حل کنیم و در زمان مقرر خودش که کوتاه‌ترین زمان است حل بشود به درازترین زمان و با هزینه‌های زیاد که غیرواقعی است و اگر حتی با عقل ذهنی هم بسنجیم خردمندانه نیست به اصطلاح انجام بدهیم. شما باید کارافزایی من‌ذهنی را در زندگی‌تان ببینید که چه قدر می‌توانید مثلاً با غیبت کردن، غیرواقعی سخن گفتن، یا خودنمایی خودتان را نشان دادن، و پاسخ دادن به بقیه نیازهای من‌ذهنی مسئله سازی می‌کنید. مسئله سازی منجر به کارافزایی می‌شود. درواقع مردم جهان دارند کوشش می‌کنند که عواقب کارهای نابجا و مسائلشان خیلی شدید نشود. ما داریم جلوی من‌ذهنی‌مان را می‌گیریم که عواقب خراب‌کاری‌هایش خیلی دیگر زیاد نشود. ما جلوی کارافزایی و خراب‌کاری من‌ذهنی را یا مسئله‌سازی آن را در زندگی فردی و در زندگی جمعی حل نمی‌کنیم. برای حل کردن می‌خواهم عرض کنم که باید به شکل بعدی برویم. شما باید کارافزایی را در زندگی‌تان به‌طور کامل با فضاگشایی متوقف کنید نه این‌که کار را بیفزایید بعد کوشش کنید که آثار مخرب آن را کمتر بکنید.

ما به‌صورت جمعی هم مثلاً جنگ می‌کنیم، کارهای خراب‌کارانه و غیراخلاقی به‌طور جمعی می‌کنیم، توطئه می‌کنیم، جنگ راه می‌اندازیم؛ بعداً مدت‌ها داریم کوشش می‌کنیم که آثار آن جنگ را یا خراب‌کاری را یا توطئه را خنثی بکنیم، کم بکنیم و این کار درست نیست. پس حواسمان جمع است که در مدرسه عشق نشسته‌ایم و ما حق نداریم که الآن استاد دارد نگاه می‌کند، ما کارافزایی بکنیم. ما به استاد می‌گوییم الآن شما چه می‌فرمایید و آن این شکل است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شما فضا را باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید در این لحظه از خرد زندگی، از خداوند می‌خواهید که به شما کمک کند و آن حالت قبلی از بین می‌رود، مسئله‌سازی، مانع‌سازی و دشمن‌سازی که در این‌جا [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بود، انتهای این‌ها دشمن‌سازی است. ما دشمن داریم، هر من‌ذهنی یک قطب مخالف دارد، حتی ممکن است که در خانواده باشد؛ دو تا همسر از همدیگر ممکن است که به‌صورت قطب ستیزه استفاده کنند برای محکم‌تر کردن من‌ذهنی خودشان و برای این کار باید کارافزایی کنند. اصلاً شما خانواده‌تان را درنظر بگیرید که بیشتر انرژی شما صرف این است که این

دعواهایی که در خانواده می‌شود عواقب دیگر خیلی وخیمی پیدا نکند، ولی نمی‌توانید جلوی دعاها را بگیرید، برای این‌که نمی‌توانیم بگیریم با من ذهنی! من ذهنی کارافزا و مسئله‌ساز است، در نظر بگیرید.

اما اگر اعضای خانواده یا شما مرتب فضا را باز کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکز عدم کنید، این دفعه زندگی یا خداوند آمده به مرکز شما، می‌بینید که این لحظه را با پذیرش آغاز می‌کنید. پذیرش اتفاق این لحظه معنی‌اش این است که شما آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد آن را ملاک قرار نمی‌دهید و فضای گشوده‌شده را که عقل و خرد زندگی‌ست ملاک قرار می‌دهید و با پذیرش که شروع می‌کنید می‌بینید که مانع‌سازی و مسئله‌سازی از بین رفت و یواش‌یواش نه‌تنها خرد زندگی، حس امنیت زندگی، هدایت زندگی و قدرت زندگی به شما کمک می‌کند، شادی بی‌سبب هم که علت ذهنی ندارد، از اعماق وجود شما می‌جوشد می‌آید بالا و یواش‌یواش می‌بینید که به مرکز شما که خود استاد نشسته «واقف سَرمَد» نشسته، الهاماتی می‌شود یعنی فکرهای جدیدی پدید می‌آید که تا به حال نبوده، این فکرهای جدید فعال کردن باورهای کهنه قدیمی نیست که شما یاد گرفته‌اید و در شکل بالا [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] همانیده شده‌اید بلکه این‌ها خلاقیت است.

پس خلاقیت شروع می‌شود در مرکز شما و [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تمام سبک زندگی و رفتارهای من‌ذهنی که عموماً [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به اصطلاح مانع‌سازی و مسئله‌سازی و دشمن‌سازی بود و مقاومت و قضاوت بود و کار داشتن با اتفاق این لحظه به صورت وضعیت ذهنی بود، [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] الآن متوجه می‌شوید که تمام حواستان این است که این فضا بیشتر باز بشود، بیشتر باز بشود؛ یعنی تمرکزتان روی زندگی است واقعاً و متوجه خواهید شد که صبر و شکر و پرهیز و بودن در این لحظه یک حالت دائمی شماست و همیشه حالتان خوب است و اگر شما این تمرین را انجام بدهید با این شکل و این شعر را زیاد بخوانید:



شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

واقف سَرمد تا مدرسه‌ی عشق گشود فریقی مُشکل چون عاشق و معشوق نبود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

می‌بینید که شما با مرکز عدم و فضای گشوده‌شده دیگر خداوند را یا اتحاد خودتان با خداوند را به‌صورت شکل در نمی‌آورید، صورت در نمی‌آورید، نمی‌پرسید که خداوند از جنس چیست.

و همین‌طور این شکل [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] که وقتی مرکز ما همان‌پیده هست مخصوصاً ما کمیابی‌اندیش هستیم و تنگ‌نظر هستیم، روا نمی‌داریم زندگی را به خودمان و دیگران و نمی‌دانیم که از جنس خداوند هستیم و در مدرسه‌ی عشق نشسته‌ایم. در مدرسه‌ی من‌های ذهنی نشسته‌ایم و داریم یاد می‌گیریم که چه‌جوری زندگی را به مسئله تبدیل کنیم، این مدرسه خوب نیست. این‌جا واقف سَرمد یا خداوند درس نمی‌دهد، من‌ذهنی درس می‌دهد و شیطان درس می‌دهد. در این‌جا می‌بینید که انسان ارزش خودش را نمی‌داند و همین‌طور که در



بیت دوم هم خواهیم دید، انسان خودش را کاهش داده با مرکز همانیده به جسم، می‌تواند خودش را به صورت جسم با اجسام دیگر که انسان‌های دیگر هستند مقایسه بکند.

درمقابل این ما این شکل [شکل شماره ۱۲ (مثلت بلوغ معنوی)] را داریم که انسان وقتی مرکزش عدم می‌شود فضا گشوده می‌شود، فراوانی‌اندیش می‌شود، خودش را به صورت امتداد خداوند یا زندگی شناسایی می‌کند، متوجه می‌شود که در مدرسه عشق در پیش خداوند نشسته، بنابراین دروغ نمی‌گوید و زیر قولش نمی‌زند و به هیچ‌وجه یادش نمی‌رود از جنس چه کسی است و به هیچ‌وجه اتحاد خودش را با خداوند به صورت صورت در نمی‌آورد، حدس نمی‌زند، تجسم نمی‌کند [شکل شماره ۱۱ (مثلت عدم بلوغ معنوی)] با ذهنش که چه‌جوری باید بشود این؟ در واقع در این حالت ما عشق و اتحاد جدید خودمان را با خداوند هشیارانه به صورت تجسم ذهنی درمی‌آوریم و در ذهن به‌سوی آن حرکت می‌کنیم که هیچ موقع با این حالت از زندان ذهن خارج نمی‌شویم.

اما این شکل شش ضلعی [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] هم که بارها توضیح دادم، خیلی گویا است با این شعر و نشان می‌دهد که وقتی مرکز ما همانیده است و هشیاری جسمی داریم، من‌ذهنی داریم و در زمان مجازی هستیم، ما الآن حس نمی‌کنیم که از جنس خداوند یا زندگی هستیم و در مدرسه عشق نشسته‌ایم، ولی پرت شده‌ایم بیرون. ولی این شکل [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] نشان می‌دهد که وقتی مرکز ما عدم است، الآن به‌طور زنده و عینی می‌دانیم از جنس آلت هستیم، آلت یادمان دارد می‌آید. هرچه بیشتر فضا باز می‌شود ما متوجه می‌شویم که از جنس او هستیم.

در واقع در این مدرسه، خداوند دارد به خودش درس می‌دهد، و خودش، خودش را دارد بیدار می‌کند، ما هم به‌عنوان هشیاریِ ناظر داریم نگاه می‌کنیم. یعنی هر کسی که در مدرسه عشق نشسته است، به صورت ناظر دارد نگاه می‌کند، حرف هم نمی‌زند. شما وقتی استادِ مدرسه معمولی حرف می‌زند، شما که حرف نمی‌زنید و وقتی استادِ خداوند هم حرف می‌زند، شما به صورت هشیاریِ ناظر فقط نگاه می‌کنید. هی بیدارتر می‌شوید، بیدارتر می‌شوید، بیدارتر می‌شوید و دیگر نه کار اضافی برحسب همانیدگی‌ها می‌کنید [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، نه هم حرف می‌زنید، حرفی ندارید بزنید دیگر.

پس در این حالت [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] متوجه می‌شوید که این لحظه خواست زندگی که همان قضا است و نیروی شکوفایی او و تبدیل او که کُن‌فکان است، دارد روی ما کار می‌کند. و اگر شما حرف نزنید، فقط ناظر باشید، شدیدترین کارش را می‌کند و در مدت کوتاهی شما را تبدیل می‌کند. برای این‌که هرچه ما جلوتر می‌رویم، بیشتر متوجه می‌شویم که از جنس زندگی هستیم، از جنس اجسام



نیستیم. و اگر در نقطه‌ای این تحول در ما صورت گرفت که ما سبک زندگی‌مان عوض شد و مرکز را عدم می‌کنیم دائماً، کاری به دیگران نداریم که می‌کنند یا نمی‌کنند، از مقایسه بیرون آمدیم، که همین‌طور که خواهیم دید در بیت دوم می‌گوید غیر از مقایسه و دَوَران که در این حالت [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) صورت می‌گیرد، یعنی ما وقتی مرکز ما جسم است، خودمان را با من‌ذهنی خودمان با من‌های ذهنی دیگران که در ذهنمان درست کرده‌ایم و به‌طور دل‌بخواه درست کرده‌ایم، مقایسه می‌کنیم و حول و حوش این نقطه‌چین‌ها می‌گردیم. پس دائماً دَوَران محورهای مادی داریم و مقایسه. می‌گوید که من‌ذهنی غیر از این، هیچ کاری بلد نیست و این کار به جایی نمی‌رسد و منجر به اتفاقات بد می‌شود که اسمش بُرَنده شک است. کسی که من‌ذهنی را ادامه می‌دهد، یعنی واقعاً به خدا اعتقاد ندارد، به زندگی اعتقاد ندارد، نمی‌داند از جنس او است. نمی‌داند که یک نیروی تعیین‌کننده و قضاوت‌کننده در این لحظه روی ما هست و ما باید مرکز را عدم نگه داریم.

همین‌طور که می‌بینید، از وقتی که مرکز ما عدم شده است [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، اتفاقات بد نمی‌افتد دیگر و قلم زندگی مرتب، یعنی قلم همان استاد، که الآن دارد نگاه می‌کند و در کلاسش نشسته‌ایم، دیگر دارد فضای ما را وسیع‌تر می‌کند، انعکاسش در بیرون خیلی زیبا است و ما هم هر لحظه تسلیم و فضاگشا هستیم و ذهن ما خاموش است و یواش‌یواش داریم می‌رویم که هیچ همانندگی در مرکز ما نماند و به کَرَمنا و کوثر خداوند، یعنی به فراوانی و به بی‌نهایت او داریم زنده می‌شویم.

این یکی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) که مرکزش را پر از نقطه‌چین یعنی همانندگی نگه می‌دارد و در افسانه من‌ذهنی زندگی می‌کند، روزبه‌روز پژمرده‌تر و بی‌حال‌تر و مریض‌تر و خراب‌تر خواهد شد و انعکاسات مرکزش در بیرون، یعنی آن چیزی که در بیرون خلق می‌کند، همه‌اش فاسد و پر از درد و، یعنی این کسی است که همین که می‌گوییم هر عملی که این لحظه انجام می‌دهد، هدفش را فاسد می‌کند. اگر به هدف‌های مادی هم برسد، هدف‌های مادی از قبل با وسیله‌ای که می‌خواسته به آن برسد فاسد شده است، و به هیچ چیز نخواهد رسید. ما این اشتباه را در شخص خودمان، در خانواده، در جامعه می‌کنیم و متوجه نیستیم.

امیدوارم این توضیحات مفید بوده باشد.

بیت بعدی می‌گوید:

جز قیاس و دَوَران هست طُرُق، لیک شدست بر اُولُو الْفَقْه و طبیب و مُتَنَجِّم مسدود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

بله این واژه‌ها هستند: قیاس یعنی مقایسه. دَوَران یعنی گردیدن چیزی به پیرامون چیز دیگر، یا گردیدن دور چیزی. اُولُو الْفَقْه یعنی فُقَها، فقیهان، صاحبان فقه، آن‌هایی که فقه می‌دانند. مُتَنَجِّم: یعنی ستاره‌شناس، مُنَجِّم.

پس می‌گوید که غیر از مقایسه و دَوَران محورهای مادی گشتن که من‌ذهنی می‌گردد، راه‌های دیگری هم وجود دارد. اما این راه‌ها که بارها مولانا استفاده کرده از آیه قرآن می‌گوید که راه‌ها در آسمان هست. راه‌ها در آسمان هست یعنی راه‌های زنده شدن به زندگی و آموزش‌های معلم عشق در آسمان گشوده شده هست، نه آسمان را ببندیم، فضای درون را ببندیم، و من‌ذهنی را به معرض نمایش بگذاریم و در طول تاریخ انسان این سه تا فرقه درواقع اظهار نظر کرده‌اند. وقتی می‌گوید اُولُو الْفَقْه یعنی صاحبان فقه یعنی کسانی که فقه می‌دانسته‌اند. کسانی که فقه می‌دانسته‌اند می‌گویند که شما بیایید با این الگوها و این باورها و شکل‌های رفتاری هم‌هویت بشوید و اگر شما با این‌ها هم‌هویت بشوید همین‌ها را اجرا کنید به خدا می‌رسید.

می‌گوید این غلط است. طبیب می‌پردازد به جسم انسان، همین الآن هم هست. می‌گوید که در جسم است، اگر جسمت سالم باشد و توصیف می‌کند طبیب که برای جسم سالم باید این کارها را بکنیم و حتی امروزه مُد شده می‌گویند که شما باید گیاه‌خوار باشید، این را بخورید آن را نخورید و مفصل نوشته‌اند. طبیبان می‌گویند در جسم است، اگر به جسم بررسی به خدا هم می‌رسی و جسمت باید سالم باشد. بعضی‌ها واقعاً معتقد هستند که اگر آدم گیاه‌خوار بشود آدم به خدا زنده می‌شود. اما منجم‌ها یک چیز دیگر گفتند، منجم‌ها می‌گویند که دست ما نیست و دست ستارگان است و این گردش افلاک و ستارگان که در کنترل ما نیست، این‌ها روی ما اثر می‌گذارند.

می‌گوید اگر کسی فکر می‌کند که در چیز فکری است، ساخته شده از فکر است، که آن «اُولُو الْفَقْه» فکر می‌کنند آن چیزهایی که در کتاب نوشته و انسان این‌ها را باید رعایت کند، باید رعایت کند و اگر رعایت کند به خدا می‌رسد. حالا ممکن است در زندگی عادی رعایت آن‌ها مفید باشد ولی رعایت آن‌ها و همانیده شدن با آن‌ها، برحسب آن‌ها فکر کردن، چسبیدن به آن‌ها و جدی بودن و آن‌ها را قسمتی از وجود خود دانستن، انسان را به خدا نمی‌رساند بلکه باز می‌دارد از رسیدن به خداوند و زنده شدن که گفتیم منظور ما از آمدن به این جهان این است که این همانیدگی‌ها را از مرکزمان بیرون کنیم و به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم.



طبيب هم راه اشتباه می‌رود، طبيب نباید به ما بگوید که شما بیا، ما باید به جسممان برسیم، نگهداری کنیم، بعد مهمی از ما فیزیک ما است، ولی در نگهداری جسم نیست برای این‌که جسم یک چیز حادث ساخته شده است، اصلاً آن یکی‌ها هم ساخته شده‌اند. به عبارت دیگر فقط خود خداوند که دربرگیرنده همه این فقه و کتاب و نوشته شده و جسم و ستارگان است به ما کمک می‌کند نه آن‌هایی که خلق شدند. درواقع این سه فرقه می‌گویند که این چیزهایی که خلق شدند و حادث هستند و به وجود آمدند این‌ها هستند که اصل هستند، این‌ها به شما کمک می‌کنند برای همین است که ما زمان پرست و مکان پرست شدیم. ما می‌گوییم برویم یک جایی دست بزنیم آن دیگر کار ما را درست می‌کند ما را به خداوند زنده می‌کند دیگر مسئله‌ای نداریم که، هم‌چون چیزی نیست. این‌ها در قیاس و دَوَران هستند. دَوَران یعنی هشیاری.

ما درست است که امتداد خداوند هستیم، هشیاری هستیم، ولی نباید اشتباه کنیم در این لحظه به جای این‌که خودمان را زندگی بدانیم «آلست» یادمان بیاید، در این لحظه حول مرکز عدم یعنی خداوند بگردیم، اشتباه بگیریم آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد حول آن بگردیم. شما می‌بینید که تقریباً هیچ‌کس نیست که این لحظه از یک فکر همانیده به فکر همانیدگی نپرد. یا خیلی سخت است که ما فضا را باز کنیم مرکز را عدم کنیم یک پنج دقیقه همین‌طوری بمانیم، فوراً یک فکری می‌آید و این‌جا را می‌بندد. برای این‌که آن چیزی که فکر نشان می‌دهد به صورت وضعیت این لحظه، مهم‌تر است برای ما. ما اصلاً به این روش زندگی عادت کردیم که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم است نه آن چیزی که ذهن در درون آن است. یعنی به عبارت دیگر ما در مدرسه عشق نشستیم، در مدرسه عشق، معلم عشق است که خداوند است، می‌گوید معلم مهم نیست این میز و صندلی و دیوار و چه می‌دانم، خود ما و فکر ما و بدن ما و این‌ها مهم است دیگر، معلم مهم نیست. «معلم مهم است»، مهم‌ترین چیز معلم است. چه‌جوری به معلم توجه می‌کنید؟ این لحظه به جای این‌که توجه کنی به آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد به فضای گشوده شده توجه می‌کنی.

فضای گشوده شده معلم است. وقتی شما ناظر ذهنتان هستید به معلم توجه می‌کنید، معلم هم به شما توجه می‌کند. «قیاس» یعنی این‌که انسان همانیده شده با چیزها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این نقطه چین‌ها آمده مرکزش، به اصطلاح این مجموعه در مرکزش هست و دائماً از فکر یکی از این‌ها به فکر یکی دیگر از این‌ها می‌پرد و این سرعتش زیاد است و یک من‌ذهنی دارد و این من‌ذهنی یعنی کاهش خود به جسم. هشیاری جسمی یعنی کاهش دادن خود به جسم در حالی‌که ما بی‌نهایت خدا هستیم. کاهش دادن خود به جسم برای زمان موقتی قابل قبول است برای زندگی، که بگوییم ما در من‌ذهنی داریم تا ده سالگی، نه سالگی، ولی برای تمام عمر ما نه. پس این‌که ما خودمان را با دیگران مقایسه می‌کنیم این غلط است. این نشان می‌دهد که ما در مدرسه عشق

نشسته‌ایم، آگاه نیستیم از این موضوع که ما به‌عنوان امتداد خداوند و بی‌فرمی، مرکز عدم، در کلاس خداوند نشسته‌ایم برای این‌که او از آن جنس است، یعنی ما باید از جنس او بشویم عملاً. از جنس بودن بشویم در این لحظه که در مدرسه عشق او باشیم.

پس بنابراین نباید به قیاس و دَوَران، دَوَران یعنی دور زدن حول یک نقطه‌چین. شما می‌بینید مثلاً ما با همسرمان دعوا می‌شود، این را هر کسی که ازدواج کرده یادش است، تا آشتی نکرده همه‌اش دور او می‌چرخد. یا یک اشکالی پیش آمده در ما که این اشکال عمده است، ممکن است مثلاً بدهکار هستیم نمی‌توانیم بدهیم یا بیزینس ما دارد می‌رود ورشکسته بشود یا یک پولی را از دست دادیم زیاد، مثلاً دادیم به یکی می‌گوید نمی‌دهم. شما می‌روید فکرهای دیگر می‌کنید بعد دوباره برمی‌گردید حول آن، هی دارید چرخ می‌زنید: «حالا چه کار کنم؟!»; می‌خواهید اصلاً فکر نکنید ولی شب است می‌خواهید ساعت چهار شده شما هنوز دور این می‌چرخید، این دَوَران است.

در ضمن مولانا این قیاس و دَوَران و این‌ها را در معانی عادی خودش که مربوط به من‌ذهنی است به کار برده. نه، این‌ها تعاریف فلسفی و منطقی و حتی فقهی هم دارند. قیاس و دَوَران و بقیه اصطلاحاتی هم که به کار می‌برد شما نروید به آن‌جاها، جاهای مشکل. مولانا یک سَبک آسانی دارد برای همین است که مولانا است، برای همین است که بهترین مدرس عشقی جهان که به‌وجود آمده همین مولانا است، نظیر آن ما نداریم. شما هیچ‌کس را در دنیا پیدا نمی‌کنید که همچنین غزلی گفته باشد که امروز ما داریم بررسی می‌کنیم.

پس غیر از این‌که مولانا ساده می‌اندیشد، ساده تدریس می‌کند، ساده شعر می‌گوید و امروز هم خواهد گفت که از پیچیده کردن بسیار دوری می‌کند. من هم همین‌جا همین‌طور هستم. من سعی می‌کنم ساده‌ترین واژه‌ها در ساده‌ترین جملات گذاشته بشود به شما تحویل بشود، مبدا در این آموزش پیچیدگی به‌وجود بیاید.

جز قیاس و دَوَران هست طُرُق، لیک شدست بر اُولُو الْفِقْه و طَبِیب و مُتَنَجِّم مسدود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

یعنی این روش‌های آسمان باز شده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، برای این سه فرقه یا هر فرقه دیگری؛ امروزه سَبک‌های معنوی جامد به‌وجود آمده است. یک عده‌ای، مردم را دارند می‌باوراند به باشندگان بسیار خطرناک ماورایی که ممکن است حمله کنند و از درون حمله کنند، از بیرون حمله کنند، جن و پری، یک شکل‌هایی که ما نمی‌شناسیم و باید بترسید، و خوب این‌ها هم یک فرقه هستند، این‌ها همه من‌ذهنی هستند.



هر کسی که سادگی را از دست داد، می شود من ذهنی پیچیده. مُنَجِّم، الآن هم: «آقا بیا فالت را ببینم». ما فال حافظ می گیریم، فال حافظ خرافات است؟ بله، پس چیست؟ شما یک کتابی که جسم است باز می کنید که ببینم این چه می گوید، این بهتر است؟ یا فضای درون را باز کنید با خدا حرف بزنید در مدرسه بنشینید؟ آخر این چه حرکتی است که ما هنوز فال می گیریم؟! خرافات من ذهنی واقعاً بسیار گسترده است. مردم واقعاً عقیده دارند که در زمان های خاصی از سال اگر مثلاً دعا کنی، عبادت کنی، مستجاب می شود، بقیه زمان ها نمی شود، در حالی که اگر بروی بالای جو زمین، می بینی که این شب و روز در اثر چرخش زمین است! اصلاً شب و روز معنی ندارد.

اگر شما بالای، مثلاً فرض کن سوار یک قمر مصنوعی بشوید و یا وسایلی که می روند به فضا، بروید فضا، آنجا نه شب است نه روز، پس دعای شما مستجاب نمی شود؟! این ها همه از محدودیت های زندگی بشر در این جهان است و فکر محدودش است که آمده است می گوید که: «بیا فال بگیر ببینم که طالع تو چیست و توی کدام ستاره اثر دارد.» و حالا هی به هم می بافت و: «نه، نمی شوند دیگر، شما زندگی ات خراب شده است، برای این که شما نگاه کنید این وقتی به دنیا آمدید، ستاره ها این طوری بودند.»

شما می توانید این لحظه با فضاگشایی و با استفاده از معلم عشق که خداوند است که همین الآن که در دسترستان است، زندگی تان را عوض کنید، این حرف ها چیست؟! اصلاً گذشته هر چیزی شده است! شما ممکن است بدنتان ناقص باشد، نتوانید راه بروید، مثل می گویم، یا مثلاً عمل کردید یک چیزی را از دست داده اید، مسئله ای نیست، طبیب می آید می گوید: «این چه چیزی است دیگر! بدن خراب شده است، شما که اصلاً به خداوند نمی توانید برسید.» نه! فقیه هم پایت را کج بگذاری می گوید: «این کفر است.» اگر بگویند یعنی دیگر تو به، اصلاً ما نگاه کنید پایین توضیح می دهد که شما به خداوند زنده بشو، خواهی دید که مسلمانی و مسیحیت و یهودیت و این ها همه از بین رفته است، مثل این که نبوده است، همه از جنس او شدیم. پس بنابراین ما نباید با سبک های زندگی یا با رفتارها یا با باورها هم هویت بشویم بگویم اگر کسی این ها را رعایت کند به خدا می رسد، اگر نکند نمی رسد. خوب یک عده ای اصلاً مال جاهای دیگر هستند و آن ها تکلیفشان چه می شود؟ آن ها اصلاً این چیزها را نمی شناسند، رعایت نمی کنند. چه طور آن ها به حضور می رسند، به خدا زنده می شوند، ولی ما نمی شویم.

«جز قیاس و دَوَران هست طُرُق، لیک شدست، بر اُولُو الْفِقْه و طَبِیب و مُتَنَجِّم مَسْدُود» یعنی این راه به این سه فرقه و فرقه های دیگر که حول محورهای مادی دَوَران می کنند، بسته است. شما مواظب باشید ببینید که الآن حول چه محوری می گردید؟ یک باور؟ یک رنجش؟ یک درد؟ یک من؟ یک توهین؟ این که باور من زیر پا گذاشته شده است؟ یک کوچک شدن؟ اگر می گردید، دارید دَوَران می کنید. علت این که دَوَران می کنید برای این است که

جسم هستید. فقط جسم است که دَوَران می‌کند. خداوند دَوَران نمی‌کند. ما هم از جنس او هستیم. ما وقتی فضا را باز می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم، دَوَران نمی‌کنیم.

بعد می‌گوید:

اندرین صورت و آن صورت بس فکر تیز از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

ید بیضا معجزه حضرت موسی است که وقتی دستش را به گریبانش می‌برد و بیرون می‌آورد، می‌درخشید.

به نظر من این بیت دارد می‌گوید که معلم عشق، خداوند، خوب سر کلاس ایستاده است دارد درس می‌دهد. می‌بیند که ما که امتداد خودش هستیم و دانش‌آموزان عشق هستیم، حواسمان به همانیدگی‌ها است، اصلاً حواسمان به او نیست. بعد آن موقع آن چیزی که هنر می‌دانیم تیز فکر کردن است. فکر کردن یعنی برحسب همانیدگی‌ها فکر کردن، باورها که بسیار بسیار عمیق است. می‌بینید که یک فکرهای جامعی می‌کنیم حول محورهای مادی، می‌گوییم که این باور، باور اصلی است و خیلی گسترش می‌دهیم و شمول می‌دهیم به خیلی چیزهای دیگر که آن‌ها هم مادی هستند و آن موقع وقتی برمی‌گردیم که به وسیله این باورها خدا را بشناسیم، درباره خداوند یک چیزهایی می‌نویسیم و خیلی پیچیده.

تیز یعنی این‌که شما هوشتان را، هوش زندگی را، در مقایسه باورهای مختلف و انتخاب بهترین آن‌ها، بسیار تیز باشید یا مثلاً چندین تا باور را در خاطر داشته باشید، قضایای مختلف را بدانید. مثلاً قانون‌های مادی را بدانید که بالا صحبت کرد. قدیم مثلاً فقط دین بود دیگر، این‌طوری که قانون نبود که قانون اساسی باشد. یا مثلاً آن‌ها را آدم همه را حفظ باشد، خیلی تیز باشد در تشخیص این‌که خوب این کاری که الآن در دست هست به این حکم می‌خورد، به این قضیه می‌خورد، به این باور می‌خورد، به این قانون می‌خورد، می‌گوید این‌ها به درد نمی‌خورند.

«اندرین صورت» یعنی برحسب این فکر، برحسب این باور، برحسب این نقش، و آن نقش، یعنی این و آن. خیلی فکرت‌های تیز ما انسان‌ها کردیم، در حالی‌که در مدرسه عشق بودیم. مدرسه عشق به هیچ وجه نمی‌گوید شما برحسب باورها فکر کنید و تیز باشید، بلکه می‌گوید به صورت ناظر معلم را نگاه کنید. الآن با مرکز عدم خرد زندگی به فکر و عمل من می‌ریزد و من فقط نگاه می‌کنم، هیچ قضاوتی ندارم که چه جوری دارم تغییر می‌کنم، چه بیان می‌کنم، برای این‌که با فکر همانیده فکر نمی‌کنم.



اما می‌گوید همان معلم عشق، «واقف سَرمَد»، دید انسان‌ها حواسشان نیست و همه‌اش با هم‌دیگر بحث می‌کنند و جدل می‌کنند و این می‌گوید حرف من درست هست، موضع فکری من درست هست، مال شما غلط هست، همین بحث و جدل‌هایی که بین ادیان هست مذاهب مختلف هست؛ آمد یک معجزه‌ای نشان داد، معجزه همین ید بیضا بود. ید بیضا در واقع مثال هر معجزه‌ای است که پیغمبران کردند، یا انسان‌هایی که پیغام آوردند.

ما الآن این همه چیز از مولانا می‌دانیم و آیه‌های قرآن را این‌جا می‌خوانیم و می‌دانیم، این‌ها در واقع همه به ما می‌گویند که مواظب باش الآن از همانیدگی‌هایت استفاده نکنی، فضا را باز کن این لحظه ببین خداوند از طریق تو چه فکری می‌کند چه می‌بیند. می‌گوید این لحظه، اولاً که همیشه در این لحظه هستیم، واقف سَرمَد، این سَرمَد که به معنای جاوید هست در واقع نماد این لحظه ابدی هم هست، یعنی ما از جنس «واقف سَرمَد» هستیم، یعنی در این لحظه هستیم. ما این لحظه را رها کردیم رفتیم زمان مجازی، اصلاً هم نمی‌دانیم که در زمان مجازی هستیم. در واقع ما یک جسمی شدیم که دائماً تغییر می‌کند، من ذهنی جسم هست دائماً تغییر می‌کند، برحسب زمان می‌شود حالش را اندازه گرفت، منحنی‌اش را کشید، من ذهنی. خداوند این‌طوری نیست، ما هم که از جنس او هستیم در مدرسه عشق هستیم می‌خواهیم عاشق و معشوق را بشناسیم، ما هم آن‌طوری نیستیم که جسم باشیم، حال ما با زمان تغییر کند.

اگر حال شما با زمان تغییر می‌کند؛ یعنی چه؟ یعنی یک‌دفعه یک چیز خوبی اتفاق می‌افتد خوشحال می‌شویم چیز بدی اتفاق می‌افتد ناراحت می‌شویم، همین‌طور خوشحال ناراحت، خوشحال ناراحت، خوشحال ناراحت. و همین‌طور همیشه می‌بینید که ما به‌عنوان من ذهنی مخصوصاً من ذهنی در افسانه، می‌گوییم حق با من هست، پایگاه فکری من درست هست و مال شما غلط هست و واقعاً معتقد هستیم، هم به‌صورت فردی و هم به‌صورت جمعی. این کار به ستیزه و جنگ و بحث و این‌ها. یک‌دفعه همین‌طوری تاریخ دارد جلو می‌رود زمان دارد جلو می‌رود، یک‌دفعه یکی آمده گفته: «ای بابا! دل شما، بودن شما، می‌تواند به شدن جاری بشود». ید بیضا یعنی همین دیگر. گفته شما انرژی مسموم ذهن را نگیرید وارد فکر و عملتان نکنید.

این لحظه شما می‌توانید وصل بشوید به زندگی و خرد زندگی بریزد به فکر و عملتان، چرا همه‌اش ستیزه می‌کنید و من ذهنی درست می‌کنید و فکر و عملتان سیراب می‌شود از انرژی‌های بد و سم من ذهنی از درد من ذهنی؟ چرا این‌طوری می‌کنید؟ بیاید دستتان را بگذارید روی دلتان، دست نماینده عمل هست، خواهید دید که نور زندگی وارد عملتان می‌شود، درست هست؟



پس [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما مشغول بحث و جدل و حق با من هست، هم به صورت جمعی و هم به صورت فردی بودیم، بالاخره آن معلم عشق یک معجزه‌ای به وجود می‌آورد و حتی وقتی انسانی مثل مولانا به وجود می‌آید متوجه می‌شویم که از این فضای گشوده شده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این اشعار بیرون پریده، آتشفشان معنا بوده و این چیزها را دیده و دارد به ما می‌گوید. پس در این جا ید بیضا به این معنی نیست که بگوییم که انسان‌ها در بحث و جدل به موفقیت‌های بزرگی نایل شدند.

گاهی اوقات در فارسی می‌گوییم فلانی ید بیضا نمود یعنی کار غیر ممکن را ممکن کرد. نه خیر. این را نمی‌گوید. می‌گوید انسان‌ها افتادند به من‌ذهنی، بالاخره این معلم عشق خواست یک کمکی بکند آمد یک کار خارق‌العاده را به انسان نشان داد. ما از کجا فهمیده‌ایم که بودن انسان، دل انسان، فضای گشوده شده درون انسان می‌تواند جاری بشود به فکرش و عملش در این لحظه، از کجا فهمیده‌ایم، از کجا فهمیده‌ایم که انسان در زمان مجازی با من مجازی زندگی می‌کند. این من، ما نیستیم. خودش راهنمایی کرده، خود زندگی راهنمایی کرده و این‌ها پرش‌هایی بوده که در زندگی انسان بوجود آمده است. به هر حال معنی‌اش این است که شما الآن می‌دانید فضا را باز کنید، خرد زندگی که تمام کائنات را اداره می‌کند می‌تواند وارد فکر و عملتان بشود. این را می‌دانید. این ید بیضای شماست چون مرتب عملتان از آن خرد استفاده می‌کند.

بله، چند بیت از مثنوی برای بیان این ابیات می‌خوانم ولی خیلی هم دور نمی‌شوم.

آنچه حقّست اقرب از حبل‌الورید

تو فگنده تیرِ فکرت را بعید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۳)

ای کمان و تیرها بر ساخته

صید نزدیک و تو دور انداخته

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۴)

هرکه دور اندازتر، او دورتر

وز چنین گنج است او مهجورتر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۵)

مهجور یعنی جدا مانده، دور افتاده. می‌گوید که آن چیزی که ما اسمش را خدا می‌دانیم و می‌گوئیم خدا یا حق، او نزدیکتر از رگ گردن به ماست. یعنی ماست، ما از جنس او هستیم. طبق قانون الست؛ اما ما فکرهای بسیار تیزی را در دور دورها می‌کنیم. یعنی چنان مشغول فکر کردن می‌شویم که اصلاً در فرمان گم می‌شویم. یعنی



بوسیلهٔ فکرمان داریم او را جستجو می‌کنیم و تحلیل می‌کنیم که چه جوری انسان به خدا می‌تواند برسد این را با فکرمان می‌خواهیم بیان کنیم و بررسی و حدس بزنیم. و این فکرها این قدر عمیق هستند، این قدر همه‌جانبه هستند اصلاً به ما مجال نمی‌دهند که تسلیم بشویم یا فضا را باز کنیم.

ای کسی که در ذهنت تیر و کمان ساخته‌ای، ذهنت کمان است و تیرها هم فکرهایی است که بوسیلهٔ ذهنت می‌کنی، صید نزدیک است. صید اصل توست و تو تیرها را می‌اندازی که بخورد به صید خداوند، نیست همان‌طوری؛ هرکسی عمیق‌تر فکر می‌کند دوراندازتر است او دورتر است. و اتفاقاً ما ملاحظه کردیم کسانی که سواد زیادی ندارند با دانش‌شان همانیده نشده‌اند، حتی دانشگاه نرفتند راحت‌تر به حضور زنده می‌شوند. من نمی‌گویم دانش داشتن عیب است ها...، دانش داشتن خیلی خوب است ولی اگر با آن همانیده بشوی، بر حسب دانشات فکر کنی که تو دیگر بابا.. آدم روشنفکری هستی و بر حسب آن دانش کتابیات باید فکر کنی و به خدا بررسی و به زندگی بررسی، یا بیایی در این لحظه مستقر بشوی، تو داری با ذهنت می‌خواهی این کار را بکنی.

امروز خواهیم دید برای این کار باید ذهنت متلاشی بشود. در ما یک فکر کننده، یک تجسم کننده، یک فهمنده بگوئیم، یک فهمنده وجود دارد که مفید است می‌فهمد. مثلاً الآن ما داریم با ذهنمان صحبت می‌کنیم. می‌فهمیم مثل این است که یک معلمی هست در کلاس درس، پنجاه نفر شاگرد نشستند دارد راجع به عسل آموزش می‌دهد و تمام بحث‌ها و اطلاعات را راجع به عسل می‌گوید. ولی یک شیشه عسل را هم گذاشته، یک بشقاب و یک قاشق می‌گوید موقع رفتن بیرون از این عسل بچشید. آن پنجاه تا دانشجو چنان در توصیف عسل گم می‌شوند که موقع بیرون رفتن نمی‌خواهند بچشند بینند که عسل واقعی چه‌جوری است. استاد ایستاده آن‌جا می‌گوید که توصیف را شنیدی؟ حالا باید از این عسل بچشی، وقتی آن دانشجو از عسل می‌چشد می‌بیند... این عسل یک چیز دیگری شد، این مزه‌اش پنهان بود در آن فکرها، ما چه فکر می‌کردیم این مزه چه‌جوری است، اصل این است.

حضور هم همین است، در آن موقع که او عسل را می‌چشد فکرکننده متلاشی شده، توصیفات به هم ریخته، ما هم اول می‌فهمیم، یک فهمنده وجود دارد آن من ذهنی است. اما این فهمنده موقع زنده شدن به خدا باید متلاشی بشود. باید فرو بریزد. اگر هنوز بماند شما به او زنده نمی‌شوید. پس بنابراین این فهمنده را اگر ما نگه داریم. و ه‌ی دور بیندازد، فکرهای عمیق‌تر بکند و ما فکرهای بهتری یاد بگیریم، کتاب بخوانیم مقاله بنویسیم که چه‌جوری به خدا می‌شود زنده شد و خدا از چه جنسی است و توصیف و ما از چه جنسی هستیم و رابطه ما با خدا، همهٔ این کتاب‌ها را می‌نویسیم ولی مزهٔ عسل را نمی‌چشیم. برای این‌که در این فکرها گم شدیم. آیا به هدف می‌رسیم ما؟ نه. برای همین می‌گوید:

هرکه دور اندازتر، او دورتر وز چنین گنج است او مهجورتر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۵)

از چنین گنج، از این عسل، از این حضور، دورتر است. پس شما نمی‌آیید در فکرهايتان و در چیزهایی که در کتاب‌ها خوانده‌اید گم بشوید. اصلاً نمی‌نویسید، آن‌طوری فکر نمی‌کنید. می‌آیید به این لحظه، می‌گویید که در این لحظه چیزی ذهن من نشان می‌دهد آن مهم نیست، آن را نشان می‌دهد که من در اطرافش فضا باز کنم و عملاً مثل آن استاد که ایستاده آن‌جا، می‌گوید که باید از این عسل بچشید و گرنه نمی‌توانید بروید بیرون. آن‌ها هم به خیال این‌که عسل را فهمیده‌اند دارند می‌روند. عجله دارند. می‌گویند نه، از این عسل باید بچشید، عسل را که می‌چشند تمام آن فهمیده‌ها و آن توصیف‌ها همه فرو می‌ریزد. می‌فهمند که آن‌ها را می‌فهمیدند که عسل را بچشند. خوب شد استاد گفت بچشید و گرنه با توصیفات تا آخر عمرشان زندگی می‌کردند.

بله. همان‌طور که می‌دانید این «حَبْلُ الْوَرِيدِ»، آیه قرآن است:

«وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ وَنَعَلَمُ مَا تُوَسْوِسُ بِهِ نَفْسُهُ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.»

«ما آدمی را آفریده‌ایم و از وسوسه‌های نفس او آگاه هستیم، زیرا از رگ گردنش به او نزدیک‌تریم.»
(قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۱۶)

«ما آدمی را آفریده‌ایم و از وسوسه‌های نفس او آگاه هستیم»، الآن متوجه می‌شوید وسوسه نفس چی هست؟ من ذهنی می‌گوید آن چیزی که ذهن الآن نشان می‌دهد من آن را می‌پرستم، از آن زندگی می‌خواهم. این وسوسه نفس است که ما به‌عنوان هشیاری علاقمند به آن چیزی هستیم که ذهنمان نشان می‌دهد، نه اطراف آن. می‌گوید ما از وسوسه‌های نفس او که می‌خواهد از یک فکری، از یک همانندگی به یک همانندگی دیگری بپرد و فکر کند زندگی در همانندگی‌هاست آگاه هستیم. چون خود او هستیم یعنی ما هر موقع ناظرِ ذهنمان می‌شویم، می‌شویم استاد؛ از طریق استاد می‌بینیم زیرا از رگ گردن به او نزدیک‌تریم. یعنی خود او هستیم.

بله. سه بیت بعدی می‌گوید:

فلسفی خود را از اندیشه بکشت
گو: بدو، کوراست سوی گنج، پُشت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۶)



گو: بدو، چندانکه افزون می‌دود از مُراد دل جداتر می‌شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۷)

جاهدُوا فینا بگفت آن شهریار جاهدُوا عَنَّا نگفت ای بی‌قرار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۸)

و همین‌طور:

«وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»

«کسانی را که در راه ما مجاهدت کنند. به راه‌های خویش هدایتشان می‌کنیم. و خدا با نیکوکاران است.»

(قرآن کریم، سوره عنکبوت (۲۹)، آیه (۶۹))

پس بنابراین فلسفی، یعنی کسی که به ذهن چسبیده بر حسب باورهای ذهنی عمل می‌کند، فکر می‌کند، در فکرهایش گم شده، این همان فلسفی منطقی مُستهان است که در این لحظه فضا را باز نمی‌کند از خرد زندگی استفاده بکند. خودش را در اندیشه‌های من‌دار کشته از بس فکر کرده است. که خدا از چه جنسی است و چه‌جوری می‌شود به آن رسید؟! منتها با فکرش می‌خواهد برسد. بگو برو و بگو بدو که پشتت به گنج است، یعنی مثل یک کسی پشتت به گنج است، به هدف است، دارد به آن سو می‌دود، یعنی از هدف دورتر می‌شود. ما هرچه در ذهنمان عمیق‌تر می‌رویم. دورتر فکر می‌کنیم، پیش‌بینی می‌کنیم که، من این‌کار را می‌کنم بعد این‌کار را می‌کنم، بعد این‌کار را می‌کنم، بعد این‌کار را می‌کنم این‌جا، به خدا می‌رسم. به دیگران هم یاد می‌دهیم! بگو بدو، پشتت به گنج است هرچقدر تندتر بدوی، از گنج دورتر می‌شوی، برای این‌که گنج این لحظه، همین حالا، خودت هستی، این لحظه یعنی چه؟ این لحظه به‌جای این‌که آن‌چیزی که ذهنت نشان می‌دهد فضا را باز کن اطرافش را ببین، اطرافش گنج است. تو آن‌چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد آن را گرفتی، آن را اسباب کردی و با آن هی داری کار می‌کنی و هرچه سریع‌تر با آن کار می‌کنی، عمیق‌تر کار می‌کنی دورتر می‌شوی. به او بگو بدو! هر چه بیشتر می‌دوی از مُراد دل که زنده شدن به خداوند است دورتر می‌شوی.

می‌گوید: او به ما فته است، خداوند گفته است: در من کار کنید. «جاهدُوا فینا» یعنی این لحظه فضا را باز کنید، در من کار کنید، راه من را در این لحظه بگیرید نه راهی را که ذهن شما در این لحظه نشان می‌دهد. بیرون از من کار نکن، بیرون از زندگی در این لحظه. «جاهدُوا عَنَّا» یعنی این‌که با ذهن کار کنی، در ذهن کار کنی، با



خودت کار کنی، خودت فکر کنی، از دیگرانی مثل خودت هم کمک بگیری، ولی بیرون خداوند کار کنی. یعنی می‌گویند من باید کار کنم، تو فضا را باز کن به صورت حضور ناظر در من کار کن، نه از من جدا بشو و در ذهن کار کن. برای همین بی‌قرار هستی. بله! بعد می‌گویند:

همچو کنعان کو ز ننگِ نوح رفت

بر فراز قلّه‌ی آن کوه زفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۹)

هرچه افزون‌تر همی‌جست او خلاص

سوی که می‌شد جداتر از مناص

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۰)

مناص: یعنی پناهگاه. زفت: یعنی عظیم.

همان‌طور که می‌دانید کنعان پسر نوح بود و به پدرش می‌گفت که: «چقدر نصیحت می‌کنی، می‌دانی که من به نصیحت‌های تو گوش نمی‌کنم، هیچ اعتباری هم به تو قائل نیستم، من فکر خودم را دارم». می‌گفت: «پسر من بیا سوار کشتی یکتایی بشو»، یعنی درست مثل ما. ما در این لحظه ببینیم کنعان هستیم، پسر نوح که نوح در این‌جا همان معلم عشق است. در مدرسه‌ی عشق، خداوند می‌گوید که به حرف من گوش بده، بیا فضا را باز کن به کشتی یکتایی وارد بشو. ما آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد می‌گیریم، زندگی‌مان را روی آن بنا می‌کنیم و در ذهن می‌مانیم، و در آن‌جا دنبال عالی‌ترین فکر می‌گردیم، می‌گوییم: «آقا این را مثلاً فلان فیلسوف گفته، عجب فکری است این»، با این همانیده می‌شویم. این باور، این باور، این باور، بد بوده است حالا به‌جای این ما این‌ها را گذاشتیم که این اصلاً بهترین باور است، ببین این مال فلان فیلسوف هست، فلان عالم هست.

پس پسر کنعان از نوح ننگ داشت، خودش را نمی‌خواست کوچک کند، می‌گفت من برتر از تو هستم. شما الان به خداوند می‌گویید که من از تو برترم، من فکر خودم را دارم. یکی دیگر فضا را باز می‌کند، می‌گوید نه، این چیزهایی که من می‌بافم اسمش فکر است، از من ذهنی‌ام می‌آید و ارزشی ندارد، من می‌دانم، این‌ها برحسب همانیدگی‌هاست، این قدر درد به من داده است که من دیگر خسته شده‌ام. پس رفت فراز بالاترین قلّه. می‌دانید که پسر کنعان غرق شد. حالا شما می‌خواهید واقعاً غرق بشوید در همانیدگی‌ها و در موج آن‌ها، در موج مسائل،



موج دردها؟ می‌خواهید غرق بشوید یا می‌خواهید سوار کشتی نوح یعنی فضای یکتایی بشوید از طریق فضاگشایی در این لحظه؟ تصمیم بگیرید.

می‌گوید کنعان هرچه افزون‌تر می‌جُست که خلاصی پیدا کند، رها بشود، می‌رفت به‌سوی کوه و از کشتی یعنی پناهگاه، که تنها پناهگاه ما الآن کشتی نوح است، یعنی فضای گشوده‌شده است، فضای یکتایی است، از آن دورتر می‌شد. حالا شما چه؟ شما واقعاً از پناهگاه، کشتی نوح، فضای یکتایی، دورتر می‌شوید؟ تاکید دارید به من خودتان، فکرهای همانیده خودتان، روش‌های من‌ذهنی خودتان؟ یا نه، شما خجالت نمی‌کشید از معلمی که الآن در کلاس است که خود زندگی است، خداوند است، بگویید که بابا من اشتباه کردم؟ ما که دیگر نباید از خداوند خجالت بکشیم. ما با من‌ذهنی‌مان می‌گوییم اگر من به فلانی بگویم اشتباه کردم کوچک می‌شوم. من که پنجاه سالم است اگر به پسر پانزده ساله‌ام بگویم اشتباه کردم، این‌که کوچکی هست و خواری هست، نمی‌توانم بگویم. ولی به خداوند که می‌توانید بگویید. بله!

فرق گفتند بسی جامعشان راه ببست رو به جامع چو نهادند دو صد فرق فزود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

جامع: یعنی جمع کننده. جمع کننده خداست. مشخص است دیگر، راهش را شما می‌شناسید. این لحظه یک اتفاقی می‌افتد، ذهن شما نشان می‌دهد، این ذهن نماینده‌ی من‌ذهنی است. فضای گشوده‌شده که در تسلیم شما خودش را به شما نشان می‌دهد و شما می‌شوید حضور ناظر یا شاهد، هر موقع حضور ناظر و شاهد شدید یعنی فضا باز شده است و زندگی، خداوند آمده است به مرکزتان «حق قدم بر وی نهد از لامکان» دائماً حاضر است که بیاید به مرکز شما به شرط این‌که شما اجسام را هُل بدهید، برانید به حاشیه‌ها، که آن بیاید شما را جمع کند. از چه جمع کند؟ از تمام آن همانیدگی‌ها که ما سرمایه‌گذاری شدیم در آن‌ها. وقتی می‌آییم به هر کدام از این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یک قسمتی از زندگی‌مان را یا خودمان را می‌دهیم می‌رود، حتی بعضی از این نقطه‌چین‌ها زندگی به‌تله‌افتاده به‌صورت رنجش هستند که رنجش‌ها زندگی نشده است، افتاده آن‌جا مانده است.

می‌گوید که این انسان‌ها فقط به تفاوت‌ها توجه کرده‌اند، بنابراین تفرقه را دامن زده‌اند. ما در مورد ادیان این را می‌بینیم. شما نگاه کنید به تاریخ که ببینید که این ادیان که همه آن‌ها دین خدا بودند، وقتی انسان‌ها من‌ذهنی‌شان را پرستیدند و باورپرست شدند، چه قدر روی تفاوت‌ها تاکید کرده‌اند. تفاوت‌ها سبب جدل و جنگ



شد، برای این که هر کدام می گفتند که من به خاطر این که همانندگی هایم متفاوت است - نمی دانستند همانندگی ست، فکر می کردند آن هستند که ذهنشان نشان می دهد- پس بنابراین من از تو متفاوتم و من دیندارم شما کافر هستید و دیندار باید کافر را بکشد. شما سبب می شوید که ما دینداری مان را درست انجام ندهیم، اصلاً دیدن شما ما را نگران می کند. همین حرف را مردم به پیغمبران هم زدند.

پس بنابراین انسان های همانند شده فرق های زیادی را به صورت ذهنی ارائه کردند و وقتی فرق ها را ارائه کردند، «جامع» یعنی جمع کننده که در درون ما باز می شود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، خداوند، راه را بر ایشان بست. «راه را بست» یعنی هم راه زندگی را بست، هم ما راه پیدا نکردیم که به او مجدداً زنده بشویم، ما گم شدیم در فکرهای مان و نفهمیدیم اصلاً چه کسی هستیم، ما فکر کردیم همین من ذهنی هستیم. پس انسان ها شروع کردند به تأکید کردن روی تفاوت ها.

«فرق گفتند بسی جامعشان راه ببست» و «جامعشان راه ببست» می تواند این معنی را هم بدهد که برای هر فرقه ای که، هر انسانی که این کار را کرد و تأکید کرد در تفاوت که من ذهنی اش را زنده کند و بلند کند و دیده بشود، دچار درد شد و شما در زندگی شخص تان این را حتماً تجربه کردید. شما در خانواده ای هم که تشکیل دادید، وقتی آمدید تأکید کردید روی تفاوت ها بین همسران، دیدید که این به درد منجر شد. درد منجر شد یعنی شما از این رابطه ای که رابطه عشقی بوده درست استفاده نمی کنید، درد ایجاد شد. حالا این رابطه می توانست شما را به خدا نزدیک کند اگر هر دوی تان فضاگشایی می کردید، روی خودتان کار می کردید و به آن عنصر مشترک که خود زندگی است بین شما و او تأکید می کردید.

پس مردمی که من ذهنی ساختند و دین ها را گذاشتند مرکزشان و به باور تبدیل کردند در این صورت رفتند به راه تأکید کردن روی تفاوت ها و جنگ راه انداختند، ستیزه کردند و درد ایجاد کردند و خداوند گفت ببین این راه نیست، چه قدر من به شما باید نشان بدهم که این راه درستی نیست. حالا گفتند که حالا که این طوری شد ما برویم به سوی خدا «رو به جامع چو نهادند» در آن وضعیت که به تفاوت ها تأکید می کردند، می گفتند حق با ماست، گفتند آقا حق با ماست، دین ما معتبر است ما با همین دین می رویم به سوی خدا. با آن دین با آن همانندگی ها که به سوی جامع رو نهادند باز هم فرق اضافه شد. می خواسته زندگی نشان بدهد این راه نیست، از من باید استفاده کنید، واضح است دیگر این.

پس بنابراین با این همانندگی ها و انباشتگی ها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] رو به سوی زندگی گذاشتند و تفاوت ها باز هم افزوده شد و فهمیدند که درست است که فکر می کنند این مجموعه باورها بهترین باور است و

این مذهب یا دین بهترین است، ما از همه بالاتر هستیم، باز هم این سبب شد که ما بین خودمان تفرقه راه بیندازیم. برای همین است که شما می‌بینید که در یک دین چندین تا مذهب هست، هرکدام مذاهب آن یکی را کافر می‌داند، با هم ستیزه می‌کنند، جنگ می‌کنند، همدیگر را می‌کشند.

خداوند دارد نشان می‌دهد که مگر نمی‌بینید که از من استفاده نمی‌کنید! شما این باورها را بیندازید دور من را بیاورید به مرکزتان [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، من عنصر مشترک هستم. شما به جای این که روی فرقا تأکید کنید، من را شریک کنید، در آن چیزی که مشترک هستید، به آن توجه کنید که من هستم؛ برای این که تأکید کنید به من، باید به من زنده بشوید. پس هرکسی باید حواسش به خودش باشد با فضاگشایی و تسلیم من را بیاورد به مرکزش، اگر من را بیاورد به مرکزش این مرکز می‌تواند یک مرکز دیگر را که من هستم، آن را شناسایی کند. زندگی یا خدا خودش را در آدم‌ها شناسایی می‌کند و در نتیجه یواش یواش انسان‌ها به عشق زنده می‌شوند.

شما متوجه می‌شوید که رابطه‌تان با همسران تا حالا رابطه من‌ذهنی با من‌ذهنی بود که شما همه‌اش می‌گویید تفاوت‌ها، پس از یک مدتی زندگی می‌بینید که همسرها این طوری می‌گویند خانواده ما این طوری است، خانواده آن‌ها این طوری است. آن‌ها عقب‌افتاده هستند، همه‌شان بی‌سواد و نمی‌دانم کارهای خیلی سطح پایین و آقا بی‌تربیت و این‌ها هستند ولی خانواده ما سطح بالا هستند و همه باتربیت و تحصیل کرده و اصلاً ما نمی‌خوریم به هم. بین آن، این حرف را زده، خواهر همسر من این حرف را زده، برادرش این حرف را زده، مادرش این حرف را زده، پدرشان این طوری است، تفاوت. ولی اگر آن عنصر مشترک، آنی که ما می‌گوییم آن حق است، زندگی است، در مرکز من بود و آن زندگی را می‌دیدم، تفاوت‌ها زیبا می‌شد. شما می‌گفتید که ما مثلاً مسلمان هستیم، ایشان این مذهب را دارد، ما این مذهب را، آن آن طوری نماز می‌خواند، چقدر زیبا است، ما این طوری نماز می‌خوانیم، این متفاوت است، ولی این تفاوت چقدر زیبا است، چه عالی. اصلاً این تفاوت را ما زیبا، اصلاً چقدر خوب است که این طوری است، چون در درون شما یقین دارید از جنس او هستید. وقتی از جنس او نیستید، از او دور افتادید، این تفاوت به شما درد می‌دهد، راه را بسته، یعنی زندگی یا خداوند راه‌های خودش را دارد به شما نشان بدهد که شما راه را غلط می‌روید، شما دارید با فکرتان می‌روید.

گفت: «هر که دوراندازتر، او دورتر». ما می‌گوییم این آقا یا خانم کتاب خوانده، فکرهايش خیلی عالی است، خیلی جامع است، همه چیز را می‌داند، آیا به زندگی هم زنده است؟ به عشق، به وحدت، به اتحاد مجدد با



خداوند نایل شده؟ نه، نشده، نشده دارد وقت تلف می‌کند، هم خودش را آلوده می‌کند، هم زمین را آلوده می‌کند، هم شما را به انحراف می‌کشد. پس شما فرق نمی‌گویید.

این بیت‌ها را باید شما بخوانید که عیناً با کتاب‌های دینی هم سازگار است، باید به زندگی خودتان اعمال کنید. بنشینید فکر کنید که این را من چه‌جوری می‌توانم روی خودم پیاده کنم. «فرق گفتند بسی»، من فرق نمی‌گویم، من به تفاوت‌ها تأکید نمی‌کنم که این سیاه است سفید است، این نمی‌دانم شهرستانی است یا روستایی است یا تهرانی است، کجایی است. من می‌دانم اگر این تفاوت را بگویم، جمع‌کننده من را از همانیدگی‌هایم جمع نمی‌کند، من به درد خواهم خورد، به بن‌بست خواهم خورد. من با این همانیدگی‌ها، با این من‌ذهنی به‌سوی جامع، به‌سوی خداوند نمی‌روم، من می‌دانم نخواهم رسید و روزبه‌روز حس تفاوت بیشتر خواهم کرد.

شما می‌خواهید در این جهان وقتی زندگی می‌کنید، یک افسانه من‌ذهنی داشته باشید که بگویید که عجب مردم، ببخشید این کلمه را، عوضی هستند، هرکسی یک‌جوری بی‌عقل است و بی‌دانش است و بی‌فرهنگ است و غیراز من، غیراز من. هیچ فکر نمی‌کنیم که فقط من بی‌فرهنگ هستم، من فقط این‌طوری می‌بینم، من درست نمی‌بینم. اگر درست می‌دیدم این مردم را از جنس خدا می‌دیدم. تازه اگر می‌دیدم آن‌طوری، به آن‌ها کمک می‌کردم. الآن که متفاوت می‌بینم و از طریق تفرقه می‌بینم دارم می‌گویم شما متفاوت هستید، ما هم متفاوت هستیم. شما چه محصولی به‌دست می‌آورید اگر به کسی برسید بگویید: آقا ما خیلی با هم فرق داریم، اصلاً جدا از هم هستیم، هیچ اشتراکی نداریم، که این سبب دوستی شما می‌شود؟ ولی درعین‌حال که رنگمان، نمی‌دانم رفتارمان، از کجا هستیم، چقدر تحصیلات داریم، این‌ها متفاوت است، در درون، در آن هسته مرکزی‌تان به زندگی زنده باشید و همان را در آن شخص شناسایی کنید خواهید دید که ای بابا این آدم چقدر زیبا است. خیلی تفاوت دارد در سطح، ولی این تفاوت سطحی چقدر زیبا است، چقدر خوب است این‌طوری است.

***** پایان بخش دوم *****



این سه بیت از مثنوی کمک می‌کند که ما آن بیت قبلی را بهتر بفهمیم.

عقل تو قسمت شده بر صد مُهمّ

بر هزاران آرزو و طِمّ و رِمّ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸)

جمع باید کرد اجزا را به عشق

تو شوی خوش چون سَمَرِ قند و دمشق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۹)

جَوّو، چون جمع گردی زاشتباه

پس توان زد بر تو سِکّه‌ی پادشاه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۰)

و طِمّ به معنی دریا و آب فراوان است و رِمّ زمین و خاک ولی در این جا طِمّ و رِمّ یعنی آرزوهای کوچک و بزرگ دنیوی، آرزوهای دنیوی، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد که اگر ما به آن برسیم زندگی خواهیم داشت. یادمان باشد در همانیدگی با چیزها ما همیشه در این فکر هستیم این طوری می‌بینیم که اگر این چیزها را بدست بیاوریم به زندگی خواهیم رسید برای این که زندگی در این چیزهای همانیده است.

جَوّو یعنی جوجو یعنی ذره ذره، جو به جو، پس عقل ما، همین طور زندگی ما، قسمت شده درون این نقطه‌چین‌های همانیده [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، هر کدام از این ها قسمتی از عقل ما را دارد، در حالی که عقل ما اگر عقل خدا باشد در همین فضای گشوده شده است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، ما باید این ها را جمع کنیم از این نقطه‌چین ها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]. پس عقل تو قسمت شده بر صد تا همانیدگی و رفته آن تو مانده و هزاران تا آرزو داری که اگر به آن ها برسی، هزار نماد کثرت است یعنی زیاد و آرزوهای کوچک و بزرگ، طِمّ و رِمّ یعنی چیزهای کوچک و بزرگ زندگی شما.

حالا می‌گوید: عشق، یعنی وقتی فضا را باز می‌کنید آن معلم عشق، خداوند در مرکز شما این عقل شما را و زندگی شما را از این نقطه‌چین ها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، یکی یکی شناسایی می‌کند جمع می‌کند یعنی شما با دید او می‌فهمید که عقل شما و زندگی شما در کدامیک از این نقطه‌چین ها یا همانیدگی ها است. با شناسایی آن آزاد می‌شود، شناسایی مساوی با آزادی است. پس «جمع باید کرد اجزا را به عشق»، «اجزا را به عشق»، یعنی شما باید فضا را باز کنید قضا و کُن فکان و خود زندگی آن ها را جمع کند یعنی شما را جمع کند از این پخش و پلا شدگی در همانیدگی ها، تا شما فضای درونتان بشوید که خالی است با مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت



وجودی انسان]]، و این فضای خالی با مرکز عدم خوش است شاد است مثل سمرقند و دمشق که زمان مولانا از شهرهای آباد بودند و بسیار شاد بودند. تو مثل سمرقند و دمشق شاد بشوی، که ما می‌دانیم اگر فضای درون ما باز بشود به موازات باز شدن ما هم عقل پیدا می‌کنیم هم شادی بی‌سبب پیدا می‌کنیم. ولی آیا این یک‌دفعه آزاد می‌شود؟

مولانا برای بیشتر آدم‌ها می‌گوید که نه این یواش یواش و ذره ذره، جَوَّوِی یعنی جوجوی به اندازه جو، ذره ذره، اگر از اشتباه، اشتباه یعنی ما یک موقعی بچه بوده‌ایم کوچک بوده‌ایم تقلید کردیم یاد گرفتیم از بزرگترهایمان، خودمان و عقل‌مان را سرمایه‌گذاری کنیم در این همانی‌ها **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]**، این اشتباه بوده است. پس ببینید اشتباه را جلوی‌پیش را می‌توانستند بگیرند. حالا اشتباه کرده‌ایم و در بچگی همانیده شده‌ایم با این نقطه‌چین‌ها **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]**؛ آیا باید بیاییم پدر و مادرمان را، خانواده‌مان را، جامعه را یا خودمان را ملامت کنیم؟ نه. فقط باید ذره ذره آزاد بشویم. هیچ چاره‌ای نداریم.

جَوَّوِی، چون جمع گردی ز اشتباه

پس توان زد بر تو سِکّه‌ی پادشاه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۰)

سِکّه پادشاه زدن، می‌توانیم بگوییم که تو کاملاً از جنس خداوند شدی دیگر؛ سکه به طلای خالص می‌زنند. یعنی اگر این فضا **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**، بی‌نهایت باز بشود تو سکه رابع خداوند شدی، یعنی شاگردی شدی که طبق غزل امروز از مدرسه عشق فارغ‌التحصیل شدی و شما دیگر وقتش است که تا زمانی که در این جهان هستی مثل مولانا کمک کنی به انسان‌ها، به طبیعت، به همه، وقتی هم که فوت شدی، کار دیگری با شما هست. وظایف دیگری داری، خُب، بیت دیگر:

فکر محدود بُد و جامع و فارق بی‌حد

آنچه محدود بُد، آن محو شد از نامحدود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰)

خوب، فکر انسان محدود است، برای این‌که همانی‌ها محدود هستند، از جنس جسم هستند، ما بر حسب همانی‌ها فکر می‌کنیم و هشیاری جسمی داریم. فقط تا حدودی این جسم‌ها را می‌شناسیم. و از جسم‌ها هم برای هرچه بیشتر بهتر استفاده می‌کنیم. و فکر ما در ذهن محدود است ولی جمع‌کننده و فرق‌گذارنده که من کجا

همانیده شدم و چه دردی دارم. فارق یعنی فرق‌گذارنده؛ جامع یعنی جمع‌کننده. بازهم این اصطلاحات باید توجه کنید در معنای ساده خودشان بکار برده شده‌اند.

فکر محدود بُد و جامع و فارق بی‌حد آنچه محدود بُد، آن محو شد از نامحدود (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰)

پس بنابراین می‌گویند که آن‌چیزی که محدود است بوسیله آمدن نامحدود محو می‌شود. این بیت یک قانونی را به ما نشان می‌دهد. می‌گویند که انسان در این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، که از یک همانیدگی به یک همانیدگی دیگر می‌پرد، فکرش محدود است اما این فضای گشوده‌شده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، و خداوند که هرچه ما فضا را بازتر می‌کنیم به او زنده‌تر می‌شویم و اصل خودمان را بیشتر می‌شناسیم این که جامع است و فرق‌گذارنده است، این بی‌حد است. پس من‌ذهنی ما محدود است. اصل ما که با گشوده‌شدن فضا ما شناسایی می‌کنیم که این هستیم این نامحدود است و این اصل ما که خود زندگی است، این جمع‌کننده است.

مهم است این‌ها که من دارم تأکید می‌کنم برای این‌که الآن شما متوجه می‌شوید که با این محدودیت نیاید نامحدودی را بشناسید، اما وقتی نامحدودی می‌آید به مرکز شما و فضا باز می‌شود، محدودیت شروع می‌کند به فروریزش، کوچک‌تر شدن، و در این حالت شما نمی‌خواهید دیده بشوید و نگران این نیستید که دیده نمی‌شوید و کسی به شما توجه نمی‌کند و اهمیت نمی‌دهد. می‌گویید آن دید محدودیت است. به تدریج ما از دید محدودیت خلاص می‌شویم و با دید نامحدودی می‌بینیم. با دید نامحدودی همه چیز فراوان است، ما از جنس بی‌نهایت هستیم. می‌بینیم که ما داریم یواش یواش آزاد می‌شویم که بی‌نهایت بشویم. عملاً این را روز به روز تجربه می‌کنیم و شما الآن می‌کنید این کار را. همان بیت را عمل می‌کنید. شما الآن خوب درک می‌کنید که من تا حالا فکر می‌کردم که خودم، خودم را می‌توانستم جمع کنم. با ذهنم، با من‌ام نمی‌توانم. من اجازه می‌دهم این جامع و فارق که بی‌حد است من را جمع کند. بنابراین آن‌چیزی که در شما محدود است یعنی من‌ذهنی، این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این محدود است. دیدن بر حسب همانیدگی‌ها محدود است و محدودیت ایجاد می‌کند و ما را محدود می‌کند.

ما فکر می‌کنیم همین جسمی هستیم که بر حسب این همانیدگی‌ها ساخته شده و دائماً می‌خواهیم تا این‌ها را زیاده‌تر کنیم. این نیستیم. این دید محدودیت است و آن‌چیزی که محدود بود که الآن با هشیاری ناظر



می‌بینیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. این یواش یواش با گشودن فضا محو می‌شود. منتها بوسیله نامحدود نه به وسیله خود محدودیت.

بله، این چند بیت از مثنوی را برایتان می‌خوانم. می‌گوید:

**روی نفس مطمئنه در جسد
زخم ناخن های فکر می‌کشد**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۷)

**فکرت بد ناخن پر زهر دان
می‌خراشد در تعمق روی جان**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۸)

**تا گشاید عقده اشکال را
در حدّث کرده ست زرین بیل را**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۹)

تعمق: دوراندیشی و کنجکاوی، در این جا به معنی دنباله‌روی از عقل جزئی است. عقده: گره؛ حدّث: سرگین یا مدفوع؛ و همین‌طور نفس مطمئنه می‌دانید نفس مطمئنه همین حضور ماست. اصل ماست. و مربوط به این آیه‌های ۲۷ و ۲۸ سوره فجر است.

«يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ، ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً» می‌گوید: «ای روح آرامش یافته خشنود و پسندیده به سوی پروردگارت باز گرد.»

البته خشنود پسندیده شاید ترجمه جالبی نیست. همین راضی و مرضی است که شما امروز در غزل داشتید، گفت: «عاشق و معشوق» وقتی یکی می‌شوند شما بلافاصله حضور ناظر می‌شوید. یعنی خشنود پسندیده، راضی و مرضی یعنی به صورت حضور ناظر، شما از جنس زندگی هستید و خدا هستید. خدا و زندگی و شما وقتی یکی می‌شوید این مشخص است که عاشق و معشوق و عشق همه یکی می‌شوند. و این حضور ناظر شما همین راضی و مرضی است. حالا دیگر این‌طوری ترجمه کردند، شما می‌دانید یعنی چه. پس می‌گوید که من ذهنی وقتی برحسب چیزها فکر می‌کند یعنی فکرهای من دار می‌کنیم ما، ما روی روحمان، هشیاری‌مان به اصطلاح ناخن‌های زهرآگین می‌کشیم. یعنی می‌خراشیم رویمان را. برای همین می‌گوید که فکرت بد یعنی فکر همانیده مثل ناخن پر زهر است که روی جان ما را، روی هشیاری ما را، روی روح ما را می‌خراشد.



و این من‌ذهنی درواقع مسئله ایجاد می‌کند. شما می‌دانید گره ایجاد می‌کند، این را دیگر می‌دانید، مانع ایجاد می‌کند، امروز گفتیم. بعد می‌آید مسائلش را حل کند یا ما به‌عنوان عقل جزئی مسئله ایجاد می‌کنیم و وقتی می‌خواهیم این را حل کنیم، گره را حل کنیم. زرین‌بیل یعنی امتداد خدا را می‌کنیم توی ببخشید مدفوع یا سرگین همانندگی‌ها. یعنی مرتب این همانندگی‌ها را به‌هم می‌ریزیم. به‌هم می‌زنیم و بوی آن بیش‌تر بلند می‌شود. بوی آن بلند می‌شود یعنی باز هم درد زیادتر می‌شود.

پس همین ایجاد گره و مسئله را با فکر هماننده مولانا توضیح می‌دهد، می‌گوید: هر موقع در این لحظه شما به‌جای فضای گشوده‌شده آن‌که ذهن نشان می‌دهد را می‌گیرید، دارید صورت روح‌تان را می‌خراشید. و هر همانندگی با درد همراه است. چرا هر همانندگی با درد همراه است؟ یعنی یک‌چیزی را از بیرون به‌صورت فکر به مرکزمان بیاوریم درد ایجاد خواهد شد. دارد همین را می‌گوید. و این را باید روح ما یک کاریش بکند، منتها یک‌موقعی است الآن ما این‌قدر بیدار هستیم که شما می‌گویید من به‌صورت حضور ناظر نگاه می‌کنم و در حضور ناظر زندگی، خداوند در مرکز من است، او دارد کار می‌کند. یک موقعی است نه شما می‌گویید من خودم دارم کار می‌کنم؛ برای این‌که آن چیزی‌که ذهن دارد نشان می‌دهد در این لحظه، آن برای من مهم شده آن مرکز شده‌است.

خوب، شما مسئله ایجاد می‌کنید و برای حل مسئله‌تان بیل زرین را که همین حضور ناظر شماست و خرد زندگی است و معلم ماست، دارید آلوده می‌کنید و از آن استفاده نمی‌کنید، بلکه استفاده می‌کنید برای ایجاد مسئله و درد. این درسته؟! حالا که متوجه می‌شوید چه اتفاقی می‌افتد، شما نمی‌آیید مسئله ایجاد کنید، برای حل آن دوباره زرین‌بیل را فرو کنید توی این کثافت‌های من‌ذهنی. شما می‌کشید عقب، می‌گویید من نمی‌توانم دیگر، بگذار فضا را باز کنم به‌صورت حضور ناظر نگاه می‌کنم این زندگی کمک کند.

و الآن همین‌ها را می‌گوید، می‌گوید که تو مقدار زیادی مسئله درست کردی، عقده درست کردی، گره درست کردی و در باز کردن این‌ها به‌وسیله من‌ذهنی استاد شدی. همین حرفی که اول زدم دیگر شما اگر به تاریخچه زندگی خودتان نگاه کنید، خواهید دید که مرتب مسئله ایجاد کرده‌اید و مسئله حل کرده‌اید. و هر موقع یک مسئله‌ای را حل کرده‌اید دوتا سه‌تا از پهلوی پریده بیرون برای این‌که شما در کار ایجاد مسئله یا تبدیل زندگی به مسئله بوده‌اید. شما اختیار دادید به من‌ذهنی‌تان به‌صورت حضور ناظر، زندگی شما را اداره کند و من‌ذهنی تا ده سالگی مشروع است و بیشتر از آن دیگر خداوند می‌گوید: من را بیاور مرکزت، من زندگی تو را درست کنم، پس از این مرکزت من باید باشم. اولش حالا چند سال اشکالی نداشت. برای همین می‌گوید:



عُقده را بگشاده گیر ای مُنتهی عُقده‌یی سخت‌ست بر کیسه‌ی تهی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۰)

در گشاد عُقده‌ها گشتی تو پیر عُقده‌ی چندی دگر بگشاده گیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۱)

عُقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت که بدانی که خسی یا نیک‌بخت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۲)

الآن به شما می‌گویم که ای کسی که به انتها رسیدی، واقعاً ما در صبح هستیم در انتها هستیم. اگر شما همین الآن تصمیم بگیرید که من با دیگران کاری ندارم، من بعد از این کارافزایی نمی‌کنم، مسئله‌سازی نمی‌کنم، مانع‌سازی نمی‌کنم، از زندگی استفاده می‌کنم برای حضور ناظر و فضاگشایی و اهمیت نمی‌دهم ذهنم در این لحظه چه نشان می‌دهد. من به چیزی که ذهنم نشان می‌دهد واکنش نشان نخواهم داد، ناراحت نخواهم شد، نخواهم رنجید. کارم را براساس چیزی که ذهنم الآن نشان می‌دهد بنا نخواهم کرد، بلکه فضای گشوده‌شده را اصل خواهم گرفت. زندگی شما درست می‌شود. متوجه می‌شوید که دیگر عُقده نمی‌سازید، مسئله نمی‌سازید. اگر شما این انتخاب را می‌توانید بکنید، پس شما به انتها رسیده هستید. انتها رسیده یعنی معلم ما در کلاس درس که خود خداوند است معلم عشق است می‌گوید آقا تو در صبح هستی، من یک ساعت می‌خواهم برای تو کلاس بگذارم. فکر نکنی از ده سالگی تا هشتاد سالگی می‌خواهم کلاس بگذارم، یک ساعت درست گوش بده. به آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد نگاه نکن، به من نگاه کن، فضا را باز کن به من نگاه کن، گوش بده به من، به او گوش نده. ما می‌گوییم به شیطان گوش می‌کنیم به تو گوش نمی‌دهیم. این نماینده شیطان است، این چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد و ما با آن هم هویت هستیم.

برای همین می‌گوید: «عُقده را بگشاده گیر» یعنی فرض کن مسئله حل شده چون تو با من ذهنی این مسئله را حل کنی ده تا مسئله از پهلوی می‌آید بیرون. یعنی ما نمی‌توانیم مرتب مسئله درست کنیم مسئله حل کنیم. ما نمی‌توانیم در خانواده با همسرمان قهر کنیم، دعوا کنیم، دوباره آشتی کنیم. قهر کنیم، آشتی کنیم. نفهمیم چرا قهر می‌کنیم، چرا آشتی می‌کنیم پس؟ چه مسئله‌ای این‌جا هست؟ چه کسی ایجاد می‌کند؟ بعد هم پیش خودمان می‌گوییم بابا حالا دیگر ایشان همین است دیگر، مسئله ایجاد می‌کند دیگر، او هم همین را بگوید، نه. مسئله را



سَبک زندگی ما که تأکید می‌کنیم به آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد و همانیده شده‌ایم، او ایجاد می‌کند، چه در من، چه در تو. ما بی‌گناه هستیم، ما می‌توانیم فرض کنیم که این مسائل حل شده و فضا را باز کنیم.

شما اگر فضا را باز کنید در دو، سه روز اول بگویید که آقا این آخر مسئله حل‌کننده، آن فهمنده، آن متفکر رفت چه کار کنم؟ کار دارد خراب می‌شود. بگذارید خراب شود. فضا را باز کن، بگذار خراب شود. اتفاقاً مسئله حل‌کن دارد می‌آید. آن فهمنده، آن فکر کننده، آن اظهار نظر کننده، آن مسئله حل‌کننده که اسمش من‌ذهنی است، آن خراب‌کار است. برای همین می‌گوید که این گره، گره بسیار کوری است، باز کردنش سخت است. شما نگاه کنید که ما در حل مسائل مان که بین دو نفر ایجاد شده چه قدر زحمت می‌کشیم، گره کور است. وقتی باز می‌کنیم اصلاً ما می‌پرسیم برای چه ما این گره را درست کرده بودیم؟ چرا ما دعوا کردیم؟ چرا جنگ راه انداختیم؟ چه چیزی می‌خواستیم؟ کدام عقل آمد این کار را کرد؟ چرا به نفع مان بود؟ جنگ چرا به نفع است؟ چرا ما هم‌دیگر را به‌صورت زندگی شناسایی نمی‌کنیم؟ چرا ما تأکید می‌کنیم به تفاوت‌ها؟ برای همین می‌گوید که در باز کردن گره‌ها و حل کردن مسائل تو پیر شدی. فتاد سال است داری مسئله حل می‌کنی. آیا مسائلت حل شده یا زیادت‌ر شده؟ نه نشده، فرض کنید چندتا که باقی مانده این هم حل شده است. اما یک گره مانده، این مهم‌ترین گره است که ما الآن شناسایی کنیم که ما خس هستیم یعنی من‌ذهنی هستیم یا از جنس خدا هستیم. همین الآن در این لحظه شما این گره را باز کن، که شما از جنس من‌ذهنی هستید؟ خوب اگر می‌گویید نه، من از جنس من‌ذهنی نیستم من پست نیستم، خس نیستم، پس واکنش نشان نده به آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد. آن دارد ایجاد می‌شود به وسیله قضا و کُن‌فکان که شما فضا را باز کنید.

پس بدان که یک باشنده دیگری در کار است، یک خرد دیگری در کار است، غیر از این خرد کوچک تو. تو هم عاقلی ولی در کار دنیا، می‌دانی مثلاً چه چیزی را از کجا بخری به چه کسی بفروشی سود بیشتری ببری. این چیزها را می‌دانی، بیشتر از آن را نمی‌دانی. نمی‌دانی چرا این مسائلت ایجاد می‌شوند. نمی‌دانی چرا روابطت خراب می‌شوند. نمی‌دانی چرا این را که می‌کاری بعد از سه ماه، چهار ماه، یک سال درد می‌دهد به تو. نمی‌دانی چرا این همه زحمت می‌کشی بادام پوک است و موفقیتی در آن نیست. جهد بی‌توفیق است. کار بی‌نتیجه است. که ما الآن تشخیص دادیم ما از جنس زندگی هستیم از جنس خس نیستیم. حالا که از جنس زندگی هستیم از حالا به بعد تأکیدمان روی زندگی است. بله.

بعد می‌گوید:

حَلَّ اَيْنِ اِشْكَالِ كُنْ، گر آدمی

خَرَجِ اَيْنِ كُنْ دَمَ، اگر آدمِ دمی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۳)

حَدَّ اَعْيَانِ و عَرَضِ دانسته گیر

حَدَّ خود را، دان، که نَبودَ زین گزیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۴)

چون بدانی حدَّ خود، زین حد گزیر

تا به بی حد در رسی ای خاک بیز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۵)

اعیان جمع عین هست، در این جا مراد جوهر انسان است. که البته جوهر را هم ما با من ذهنی تعریف می کنیم مثل آن عسل است نمی خوریم. ما می خواهیم به جوهرمان زنده بشویم. خاک بیز لفظاً به معنی کسی که خاک کوجه ها و معابر را می روبد و غربال می کند. در این جا منظور اصحابِ قیل و قال و اندیشه ورزانِ عقل جزیی است. خاک بیز یعنی کسی که باورهای مختلف را در غربال می گذارد، بهترینش را برمی دارد و با آن همانیده می شود.

پس بنابراین می گوید که اگر انسان هستی، انسان بنابه تعریف از جنس زندگی است، از جنس آلت است. اگر آدم هستی باید به بی نهایت و ابدیت خدا زنده بشوی. می گوید که این مشکل را حل کن. مسائلی را که من ذهنی به وجود آورده به آن ها توجه نکن. این لحظه زندگی ات را، عقلت را، خردت را صرف این کن که من آیا تشخیص می دهم از جنس خس هستم، من ذهنی هستم، دردهای آن هستم، از جنس آن چیزی که ذهنم نشان می دهد هستم؟ به آن باید توجه کنم یا به فضای گشوده شده؟

«خرج این کُن دَم» دم یعنی این که دمی که فرو می رود، می آید و زندگی این لحظه را «اگر آدم دمی» آدم دمی یعنی دم آدم داریم، حضرت آدم داریم، او این کار را می کرد یعنی انسان باید از یک سنی به بعد، که بگویند ده، دوازده سالگی است دَمش را آدم دم بکند یعنی بگوید من از جنس زندگی هستم، زندگی را در خودم گسترش می دهم و همانیدگی ها را می شناسم و همین طور پایین توضیح می دهد و آن ها را می اندازم.

می گوید تعریف حد یعنی تعریف جوهر و عرض را که با ذهنت می کنی بگذار کنار. آقا جوهر این است؟ جوهر آن است که در انسان از بین نمی رود و به اصطلاح عرض آن چیزی که از بین می رود. بدنش عرض است، هشیاری اش جوهر است. این ها را رها کن، تعریف نکن دیگر. تو حد خودت را تعریف کن. شما این لحظه بگو من این چیزی که ذهنم نشان می دهد هستم؟ این بافت ذهنی هستم؟ یا این فضای گشوده شده که هی دارد گشوده



می‌شود؟ یا از جنس آلت یا خدا هستم؟ می‌گوید از این ما فرار نمی‌توانیم بکنیم. ما باید حدّ خودمان را بدانیم. اگر شناختی که منِ ذهنی نیستی و بی‌حد هستی، در این صورت مرتب این حد را افزایش بده، با فضاگشایی. «چون بدانی حدّ خود، زین حدّ گریز». شما می‌گویید، من شناسایی کردم این منِ ذهنی محدود است، این‌ها همانیدگی است، آن دید دید محدودیت است، من این نیستم، من بی‌نهایت هستم، این بی‌نهایت این محدودیت را باید بخورد. مربوط به آن بیت غزل است دیگر. من از این با فضاگشایی می‌گریزم.

شما می‌بینید همین‌که فضا را باز می‌کنی از این منِ ذهنی می‌گریزی، از سبک زندگیش می‌گریزی، از دیدش می‌گریزی، از دردهایش می‌گریزی، می‌گریزی نه‌که فرار می‌کنی می‌روی پنهان بکنی، نگاه می‌کنی با فضای گشوده‌شده می‌گویی من تو نیستم، لا می‌کنی. نفی می‌کنی. واقعاً این نفی واقعی است. این غزل مربوط به نفی و اثبات واقعی است. که ما تا حالا نفی می‌کردیم منتها با منِ ذهنی. نفی منِ ذهنی با منِ ذهنی فایده ندارد. شما نمی‌شود نفی کنید خودتان را به‌عنوان منِ ذهنی به وسیله منِ ذهنی. خُب منِ ذهنی زنده است. فضاگشایی حقیقی است که شما دارید نامحدود می‌شوید. هرچه نامحدودتر می‌شوید این وسعت بیشتر می‌شود این منِ ذهنی کوچک‌تر می‌شود کوچک‌تر می‌شود. یک‌دفعه شما بی‌نهایت می‌شوید منِ ذهنی صفر می‌شود.

برای همین می‌گوید: «چون بدانی حدّ خود، زین حدّ گریز»، «تا به بی‌حد در رسی»، تا به بی‌حد در رسی، ای کسی که همه‌اش خاک‌بیز بودی. خاک‌بیز یعنی همه‌اش ذهنت را می‌بینی و از توی این چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد الک می‌کنی بهترینش را برمی‌داری. بهترینش آن است که ذهنت نشان می‌دهد می‌گوید این برای تو سودمند است این چیز خوبی است. ولی آن چیز خوب منِ ذهنی را تقویت می‌کند. خاک‌بیز یعنی این دیگر. یعنی هرچه که ذهنت نشان می‌دهد؛ خوب چیزهای مختلف نشان می‌دهد شما می‌گویید خُب این همه ادیان هستند کدام یکی بهتر است؟! این همه باور است کدام یکی بهتر است؟! شما با منِ ذهنی‌تان آن چیزی که به نفع شما است برمی‌دارید، باید بدانید که به وسیله منِ ذهنی‌تان دارید این کار را می‌کنید. خاک‌بیزی نکن، آن‌ها را بینداز دور. فضا را باز کن. بله. می‌گوید:

محو سکرست، پس محو بُود صَحْوُ یقین
شمس عاقب بُود ار چند بُود ظِل ممدود
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

پس، سکر: یعنی مستی؛ صَحْو: حالت هشیاری حضور سالک است؛ عاقب: یعنی از پی آینده، جانشین؛ ظِل ممدود: که در این‌جا نوشته ضِلّ، یعنی سایه گسترده، سایه دراز. پس محو یعنی وقتی شما فضا را باز می‌کنی



من ذهنی کوچک می‌شود. همین‌که شناسایی می‌کنید؛ اصلاً کل من ذهنی را شما می‌توانید زیر سؤال ببرید و شناسایی کنید که هر جنبه‌ای از این، چه جنبه هیجاناتش است، مثلاً شما را می‌ترساند، می‌گویید نه من نمی‌ترسم. شما را خشمگین می‌کند، پر از توقعات مختلف است، شما را می‌رنجاند از مردم. هر موقع هر کدام از این‌ها پیش می‌آید شما نفی می‌کنید. شما یک موضوعی پیش آمده می‌خواهید عصبانی بشوید فرو می‌نشینید همان موقع را یادتان می‌آید که باید عقب بکشید و ناظر ذهنتان باشید نگذارید این آن رفتار را بکند.

وقتی شما ناظر ذهنتان می‌شوید و شناسایی کردید که چه خاصیت‌هایی من ذهنی دارد و نمی‌گذارید آن خاصیت‌ها را نمایش بدهد، دارید کوچکش می‌کنید. دارید محوش می‌کنید، دارید می‌میرید نسبت به من ذهنی. و شناسایی این‌ها مشکل نیست. شما یک جایی است رفتید مجلسی می‌بینید کسی به شما توجهی نمی‌کند می‌خواهید دیده بشوید، یک دفعه سرفه‌ای بالاخره یک چیزی... یک لطفه‌ای یک چیز مهمی می‌گویید با صدای بلند؛ آقا من هم هستم این‌جا! بعد قبل از این‌که این کار را بکنید می‌گویید دیده نشدم بهتر است، نمی‌گذارید آن حرف را بزند. یک کسی می‌آید باورهایش را، دینش را، چیزهای مختلفش را به رخ شما می‌کشد، پولش را، هیکلش را، زیبایی‌اش را. شما می‌خواهید، شما هم یک جنبه‌ای‌تان را بیاورید بالا بگویید که: آقا ما هم این‌طوری نیست که ما هیچ چیز نداشته باشیم. آن چیزهایی که شما دارید ما بهترش را داریم، همین‌جا جلوی شما را می‌گیرید. همان‌موقع هست که نمی‌آید. حالا بگذارید او خودش را نشان بدهد، شما دارید محو می‌شوید.

می‌گوید: محو مستی است. اگر شما بتوانید محو بشوید، محو یعنی چه؟ شما به درجه‌ای می‌رسید که دیده نشوید اصلاً. اصلاً مثل این‌که نیستم من، آهای مردم من نیستم. محو «سُکَر» است می‌گوید. این مستی است. اما به دنبال محو، «صَحْو» می‌آید یقین، آن‌هم دارد می‌گوید، مطمئن باش این را. یعنی دارد به شما می‌گوید که: شما دنبال محوشدن باشید. اما نگذارید من ذهنی شما را محو کند. من ذهنی ریا هم می‌کند. می‌گوید: آن‌جا می‌خواستم خودم را نشان بدهم ندادم، عجب کار خوبی کردم. الآن هنوز من ذهنی دارد حرف می‌زند، نگذارید من ذهنی این کار را بکند. شما اطراف من ذهنی، به‌طور کلی ترکش می‌کنید. شما می‌گویید: من یقین دارم که این من ذهنی و خاصیت‌هایش، توقعاتش از ذهن می‌آید. اگر توقع این را من برآورده کنم این بزرگ می‌شود این محو نمی‌شود. من انکار می‌کنم، نفی می‌کنم با فضای گشوده‌شده، با فضای گشوده‌شده. در نتیجه شما مجهز می‌شوید به خرد زندگی، و عقل من ذهنی شروع می‌کند به پژمرده شدن.

«محو سُکَرست، پس محو بُود صَحْو یقین»، مطمئن باشید. «شمس عاقب بُود»، عاقب یعنی از پس آینده، یعنی دارد آفتاب درونتان می‌آید بالا. تمثیلش چه هست؟ می‌دانید که صبح مثلاً شما پشت به خورشید بایستید،



می‌بینید که مثلاً سایه‌تان صد متر است. همین‌طور وقتی ما من‌ذهنی قوی داریم و همانندگی زیاد داریم من‌ذهنی‌مان صد متر است. ولی دارد می‌گوید که: شمس اگر صبح که آفتاب می‌آید بالا یواش‌یواش سایه شما شروع می‌کند به کوتاه شدن. مرتباً شروع می‌کند به کوتاه شدن، می‌بینید صد متر بود، نود متر، هشتاد متر، اگر شما اندازه بگیرید بالاخره می‌آید می‌شود دو متر، سه متر، صفر. وقتی بالای سرتان است، سایه شما می‌شود صفر. این‌هم همین است. می‌گوید: شمس می‌آید بالا، ولو این‌که سایه شما ممدود یعنی بسیار دراز و گسترده باشد. ظل یعنی سایه. پس اگر سایه شما که سایه حقیقت شماست، من‌ذهنی چیست؟ من‌ذهنی سایه شماست، ولو خیلی بزرگ است.

شما نگاه می‌کنید الآن به من‌ذهنی‌تان می‌بینید تعداد زیادی درد دارید، که این دردها ترس است، خشم است، رنجش است، حس انتقام‌جویی است و کلی اشتباه کردید، کلی ملامت کردید، کلی اظهار تاسف نسبت به گذشته دارید، کلی پشیمانی دارید، کلی نگرانی از آینده دارید. مضطرب هستید، چه می‌شود؟ و خیلی از اضطراب‌ها و ترس‌ها منشأش مشخص است، می‌ترسید آن‌چیزی که چسبیدید بهش، از دست بدهید. از جمله آدم‌ها، اگر این برود چه؟ این همسر من است، یک دفعه بگذارد برود. اگر پیر شدم، مریض شدم چه؟ کسی نبود از من نگهداری کند؟ همه این‌ها مال من‌ذهنی است. این‌ها چه هست؟ این‌ها سایه شماست. دراز است؟ بله. حتی درازی‌اش تا لحظه مرگ هم هست. اگر مثلاً ده روز از عمر من باقی مانده، من مریض بشوم، کسی نباشد از من نگهداری کند آن‌موقع چه می‌شود؟ بدبخت می‌شوم. شما حالا انقدر سایه را دراز نکنید.

می‌گوید: سایه تو هرچه قدر دراز بشود اگر خداوند را به مرکز راه بدهی، خورشیدت را می‌آورد بالا و این را صفر می‌کند، این سایه را. به شرط این‌که تو به حرف‌هایی که همین الآن هم، بعداً می‌زند گوش بدهی. به شرط این‌که شروع کنی به محو شدن. محو شدن گفتم دیگر باید عملاً انجام بدهید. گوش بدهید، نگاه کنید به من‌ذهنی ببینید چه می‌گوید؟ به‌صورت ناظر نگاه کنید، خواهید دید که دارد ایراد می‌گیرد، می‌خواهد دیگران را کوچک کند. شما ایراد نگیرید، نقص پیدا نکنید. اصلاً هرچه که این می‌گوید شما نفی کنید. اگر درست گوش بدهید، خواهید دید می‌خواهد قضاوت کند یک آدمی می‌بیند، خوشش نمی‌آید شما فروبنشینید. نمی‌خواهد اعتراض کنید بدانید که این عیب شماست که خوشتان نمی‌آید. فضا باز کنید، بدانید که این کار قضاوت که این شخص آمده الآن در حضور شما، شما خوشتان نیاید، شما به یک عیب‌تان پی ببرید. فضا باز کنید، فضا که باز می‌کنید خواهید دید که محو دارید می‌شوید، محو شدن خوب است. محو شدن را من‌ذهنی دوست ندارد، نه تنها دوست ندارد، ازش متنفر است. شما به من‌ذهنی‌تان نگویید که: بابا دیگر لطف کن بیا محو شو. محو بشوم؟ این‌همه زحمت کشیدم، این‌همه قانون و قاعده برای خودم گذاشتم، من می‌خواهم دیده بشوم، من می‌خواهم بزرگتر بشوم، من می‌خواهم

در مقایسه از همه برتر بشوم، این همه زحمت کشیدم باید همه این همانی‌گی‌ها را به معرض نمایش بگذارم، برحسب همه این‌ها تک‌به‌تک باید بلند بشوم به مردم نشان بدهم نگاه کنید من از شما برترم، الآن به من می‌گویی: محو شو؟ مگر دیوانه شدی؟ این چه فکری است؟ ولی شما گوش نمی‌دهید. من باید انتقام بگیرم، من باید به مردم نشان بدهم چه کسی هستم. نه، محو شو. شما محو می‌شوید یا نمی‌شوید دست شماست. من یا مولانا نمی‌تواند شما را محو کند. اگر محو شدید به مستی می‌رسید، اگر نه اختیار را دادید به من ذهنی‌تان چه جوری می‌دهید به دست من ذهنی‌تان؟ این لحظه شما انتخاب می‌کنید که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم است؟ یا فضای گشوده شده. همیشه انتخاب کنید فضای گشوده شده، خدا، زندگی. اگر هنوز قانع نشدید که خداوند، زندگی، عقل کل، بیشتر از شما می‌داند برگردید به تاریخچه زندگی‌تان. می‌گویید: اگر من می‌دانستم، زندگی‌ام به این جا نمی‌رسید، این همه مشکل برای خودم درست نمی‌کردم، این همه سختی نمی‌کشیدم.

شما باید توجه کنید که خداوند ما را خلق نکرده که ما سختی بکشیم، اصلاً یک همچون چیزی نیست. شما هیچ جای مولانا نمی‌گویید که: شما اگر سختی بکشید، این خوب است برایتان. شما باید مسأله ایجاد کنید، زجر بکشید، برای این که مسائل به شما تحمیل شده. کجا نوشته؟ کدام دانشمند؟ کدام عارف؟ از بزرگان ایران نوشته شما خلق شدید که زجر بکشید، درد بکشید و این درد کشیدن و زجر کشیدن چیز خوبی است. صحبت درد هشیارانه، می‌گوییم: صبر، برای این که محو بشویم. برای این که من ذهنی نمی‌خواهد محو بشود و شما هم این لحظه اشتباهاً از من ذهنی می‌پرسید. از شما تقاضا می‌کنید محو بشو؟ من فهمیدم محو چیز خوبی است. من ذهنی شما می‌گوید: من درست شدم براساس خودنمایی، براساس خواستن، براساس همانی‌گی. بنیاد من جسم است، من به اجسام زنده‌ام، شما می‌گویید من محو بشوم؟ من محو نمی‌شوم. و به شما هم نمی‌گوید چه جوری محو بشو؟ مولانا می‌گوید و شما هم از این ابیات می‌فهمید که چه جوری محو بشوید. پس برای این که آفتاب زندگی، خداوند در درون شما همین الآن بیاید بالا، شما باید محو بشوید.

آیا شما به طرفه‌العین در این لحظه می‌توانید محو بشوید؟ معمولاً نه. نه، این هم انتظارات من ذهنی است، به تدریج ما محو می‌شویم. ولی به تدریج فضاگشایی می‌کنید محو می‌شوید. پس از یک سال، دو سال می‌بینید که محو شده‌اید، چیزی از شما نمانده ولی دو سال پیش، یک سایه بلند داشتید، مقاومت زیادی داشتید. همین الآن که شما خودتان را با دید عدم ارزیابی می‌کنید خواهید دید که خیلی پیشرفت کردید، سایه‌تان انقدر بلند نیست. من مطمئن هستم خیلی از شما که به این برنامه گوش می‌کنید الآن نمی‌خواهید دیده بشوید. نمی‌خواهید بحث و جدل کنید، نمی‌خواهید بگویید: حق با من است، نمی‌خواهید در بحث و جدل پیروز بشوید، نمی‌خواهید یکی



را خار کنید. غیبت نمی‌کنید، عیب‌جویی نمی‌کنید، عیب‌ها را می‌بینید پنهان می‌کنید، برای این‌که یاد گرفتید که خداوند می‌پوشاند و شما هم می‌پوشانید تا یک جایی که دیگر از حد بگذرد.

بله توضیح دادم دیگر این‌ها را [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]: «محو سُکُرسِت، پسِ محو بُودِ صَحُوّ یقین»، شما به این نگاه کنید. اولین آثار «محو»، نبودن مقاومت و قضاوت است و مانعِ نساختن، مسألهِ نساختن، دشمنِ نساختن و خروج از هشیاری جسمی و آمدن به این لحظه است. [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و این «صَحُوّ» است. فضای گشوده‌شده با مرکز عدم از جنس زندگی شدن، ناظرشدن، شاهدشدن این‌ها «صَحُوّ» است و این‌طوری هست که شمس یا آفتاب درون شما با وجود این‌که سایه‌تان دراز است، از درون شما طلوع خواهد کرد. هرچه این آفتاب شروع می‌کند به طلوع، از درون شما که الآن در حال طلوع است اگر شما جلویِش را نگیرید. از درون همه شما خداوند یا زندگی می‌خواهد بیاید بالا. چه کسی جلویِش را گرفته؟ شما. چه‌جوری؟ با تأکید به تفاوت‌ها. چرا تأکید به تفاوت‌ها؟ برای این‌که در این لحظه آن‌چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد می‌بینید و تأکید می‌کنید و آن من‌ذهنی است.

پس شما هر موقع می‌بینید که به اصطلاح من‌ذهنی می‌کشد که به من توجه کن، می‌گویید: من تو را نفی می‌کنم و تا تو محو بشوی. [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] تا این نقطه‌چین‌ها یکی‌یکی بیفتند و کل این دایره شروع کند به آب‌رفتن. همین‌طور که سایه شما شروع می‌کند به روشن شدن و وقتی روشن می‌شود دیگر آفتاب می‌شود، من‌ذهنی‌تان هم وقتی روشن می‌شود که این چیزها داخلش هست و شما دارید نگاهش می‌کنید، شما دردهایش را می‌بینید، رنجش‌هایش را می‌بینید.

من مطمئن هستم همه شما تا حالا دیده‌اید که از چه چیزهایی، می‌گویم چیزهایی، آدم از چیزها هم می‌رنجد و مخصوصاً از چه آدم‌هایی رنجش دارید یا خشمگین هستید یواش‌یواش شناسایی می‌کنید و آن‌ها را می‌اندازید و حل می‌کنید نگه نمی‌دارید. و به این ترتیب من‌ذهنی‌تان دارد آب می‌شود، یعنی دارید محو می‌شوید. وقتی محو می‌شوید دیگر شما را نمی‌شود دید. بله، هیکل شما و جسم شما را می‌شود دید ولی رفتارهای شما، فکر شما، یک جوری می‌شود دید شما که شما نمی‌خواهید خودی نشان بدهید و آن موقع هست که [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] آفتاب درون شما از این فضای گشوده‌شده طلوع کرده است.

خیلی از شما من مطمئن هستم که دارد آفتاب می‌آید بالا و شما باید اجازه بدهید بیاید بالا از طریق همین محو شدن. بله:

این از آنست که یطوی به زبان لایحکی زانکه اثبات چنین نکته بود نفی وجود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

یطوی: پیچیده می‌شود، منظور مسأله‌ی همانندگی انسان با فکرهای چیزهای آفل است. این مسأله با حرف زدن حل نمی‌شود. لایحکی: به زبان در نمی‌آید، منظور مسأله‌ی تبدیل هشیاری انسان است، که با گفتگو حل نمی‌شود. بله یعنی این اصطلاح یا بگوئیم ضرب‌المثل می‌گوید که: «یطوی به زبان لایحکی». یطوی: پیچیده می‌شود، منظور مسأله‌ی همانندگی انسان با فکرهای چیزهای آفل است. این مسأله با حرف زدن حل نمی‌شود. لایحکی: به زبان در نمی‌آید. یعنی نمی‌شود از آن حکایت کرد. نمی‌شود نقل کرد منظور مسأله‌ی تبدیل هشیاری انسان است که با گفتگو حل نمی‌شود.

پس می‌گوید: این به این دلیل است که چیزی که پیچیده شده در جوف یک چیز دیگر. این را نمی‌شود به وسیله‌ی حرف زدن و حکایت کردن آشکار کرد. درست مزه‌ی عسل، مزه‌ی عسل را نمی‌شود با گفتگو به ثبوت رساند، تا مگر بچشی. بنابراین این که ما من‌ذهنی را نگاه داریم و فقط گفتگو کنیم در مثال عسل اگر تا قیامت هم ما از عسل بگوئیم و نجشیم بالاخره نخواهیم فهمید این عسل چه‌جوری است. زنده شدن به خداوند و به بی‌نهایت او و به ابدیت او با گفتگو میسر نیست. چون وقتی ما حرف می‌زنیم من‌ذهنی وجود دارد، شرط زنده شدن به خداوند این است که من‌ذهنی نباشد. اگر من‌ذهنی باشد دیگر خورشید نمی‌آید بالا. گفتیم: در ما یک فهمنده وجود دارد یک حرف زنده یک فکرکننده وجود دارد، ابتدا درست است که ما به صورت فهم در می‌آوریم، الآن داریم راجع به آن صحبت می‌کنیم، ولی این صحبت‌ها در حد فهمیدن است، اگر این‌ها را در حد فهمیدن نگه داریم و گفت‌وگو را ادامه بدهیم، این برای شما عمل نخواهد کرد یعنی شما به بی‌نهایت زندگی زنده نخواهید شد. برای همین می‌گوید که یک چیز بی‌فرمی که در لابه‌لای فرم پیچیده شده، «یطوی» یعنی در ته یک چیزی است، منطوی شده در چیزی، نمی‌شود از آن حکایت کرد، نقل کرد. باید به آن زنده شد. «این از آنست که یطوی به زبان لایحکی» به دلیل این که اثبات چنین نکته‌ای یعنی این که مزه‌ی عسل را بفهمیم، بیاییم به خداوند زنده بشویم، این معادل نفی یا محو شدن وجود جسمی ما است، نه وجود این جسمی، وجود من‌ذهنی.

«زانکه اثبات چنین نکته» اگر بخواهیم به ثبوت برسانیم به عمل در بیاوریم، زنده شدن به خداوند را، در این صورت وجود ذهنی یا من‌ذهنی که تا حالا فکر می‌کردیم آن هستیم باید حقیقتاً صفر بشود یا به طور کامل نفی بشود. پس می‌بینید که نفی به وسیله‌ی من‌ذهنی و به توصیف، پذیرفتنی نیست. درست است؟ خوب، «این از آنست که یطوی به زبان لایحکی» [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] زندگی ما در لابه‌لای این همانندگی‌ها پیچیده شده،

مژه عسل در عسل پیچیده شده است. برای این که این من ذهنی این حرف زنده این فهمنده، به اصطلاح این مزه را پنهان کرده است. اگر فقط به گفت و گو بسنده کنید شما، این من ذهنی را نگه دارید، به آن جا نخواهید رسید.

گفتیم منظور انسان اوّل این است که به خداوند زنده شود، بعداً از بودن او این برکت بریزد به شدنش، یعنی بودن به فکر و عمل بریزد، به تغییرات این جهان بریزد. اگر فقط به حکایت بپردازید، به نقل بپردازید این عمل انجام نخواهد شد. خودش توضیح می دهد، اگر قرار باشد این فضای گشوده شده، بی نهایت بشود و فضا باز بشود باید این من ذهنی متلاشی بشود، کوچک بشود، محو شود.

«زانکه اثبات چنین نکته بود نفی وجود» [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هر دفعه که در این لحظه شما فضا را باز می کنید و تأکید می کنید روی فضای باز شده که شما هستید و زندگی، دارید نفی می کنید، انکار می کنید که شما از جنس آن هستید که ذهنتان نشان می دهد. این کار را باید در عمل انجام بدهید و توصیف و گفت و گوی ذهنی را بس کنید، ما به اندازه ی کافی راجع به آنستوا صحبت کردیم. همه آنها را هم بخوانید و بدانید که این من ذهنی با حرف زدن زنده است با توصیف زنده است با گفت و گو زنده است. تا آن جا که می توانید گفت و گو را کم کنید. این بیت هم کمک می کند. می گوید:

هین میآور این نشان را تو به گفت

وین سخن را دار اندر دل نهفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۷۸)

پس بنابراین این نشان را، این بی فرمی را، این سکون را، این سکوت شنو را و عدم شناس را که در درون ما هست و از جنس خداوند است، این را به گفت و گو در نیاور و در دلت پنهان نگه دار. در این غزل خواهیم دید که آیا ما به حضور برسیم حرف این که آیا ما به حضور برسیم حرف هم می زنیم؟ بله. شعر هم می گوئیم؟ بله. چه کسی دارد حرف می زند؟ چه کسی دارد تشخیص می دهد، شناسایی می کند؟ خود زندگی فضای باز شده. این فضای باز شده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، در درون ما شناسایی دارد. ترازو دارد. آینه است. این که می گوئیم آینه جهان نما و ترازو، تشخیص دهنده همین فضای باز شده است. همین زندگی است در دل ما. این را شما به گفت و گو در نیاورید. اگر می خواهید نفی واقعی بکنید. شما می دانید که شرط مسلمان شدن این است که شما اوّل بگوئید یک، یک کلمه ای را بگوئید که اوّلش با لا شروع می شود.

درواقع دارید می گوئید «لااله الا الله» یعنی هیچ خدایی نیست. پس بنابراین این نقطه چین ها خدا نیستند. اما شما اگر با این نقطه چین ها و من ذهنی بگوئید نقطه چین ها خدا نیستند و همین را نگه دارید، لای واقعی نمی کنید.



یعنی انسان‌ها مسلمان نمی‌شوند برای این‌که لا نمی‌توانند دُرُست حسابی بگویند. با من‌ذهنی‌شان لا می‌گویند. پس بنابراین من‌ذهنی می‌ماند. اگر دُرُست لا بگویند در این صورت باید روزبه‌روز محو بشوند. یعنی آن چیزی که لا می‌شود آن من‌ذهنی است و به موازات آن فضای درون که همزمان با زنده‌شدن به خداوند است یا جایی است که فقط خدا هست و شما هم عین آن هستید، آن وسیع‌تر بشود. شما روزبه‌روز باید بفهمید که این فضا وسیع‌تر می‌شود و لای‌تان لای واقعی است. وگرنه اگر به‌وسیله من‌ذهنی لا می‌شود لا نمی‌کنید. به این ترتیب با اصطلاح مولانا مسلمان هم نمی‌شوید. و خودش دارد توضیح می‌دهد.

این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی

کشف چیزی به حجابش نبود جز مردود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

این ابیات بسیار بسیار مهم هستند و هر کدام را اگر شما دُرُست بررسی کنید و کاربردش را در زندگی خودتان پیدا کنید به شما کمک می‌کند.

می‌گوید این سخنی که با من‌ذهنی ما می‌گوییم این حرف می‌زند دیگر [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) این من‌ذهنی. دائماً دارد حرف می‌زند. می‌بینید که از یک فکری به فکر دیگر ما می‌پریم. این وجود فرعی است. این سایه ما است. سایه حقیقت است. سایه خدا است. این چیزی که حرف می‌زند، گفتم حرف‌زننده هست و فکرکننده هست و بررسی‌کننده هست و فهمنده هست و همه این‌ها، فضای ذهن فضای فهمیدن است. فهمیدن بازی با مفاهیم است. مفاهیم نسبت به زندگی مثل یک چیز پلاستیکی بی‌جان است. شما مثل این‌که یک گل دارید، گل واقعی است گل پلاستیکی بگذارید.

مفهوم دُرُست مثل این‌که مزهٔ غسل را تجسم می‌کنیم فکر می‌کنیم این‌طوری باید باشد. این فرق دارد با چشیدن؛ «این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی»، یعنی تازمانی که من‌ذهنی حرف می‌زند حجاب نفی است. همان لا هست. شما دُرُست است که می‌گویید من می‌فهمم این نقطه‌چین‌ها نباید مرکز باشد و من، من‌ذهنی نیستم. ولی این فهمنده چه کسی است؟ خود من‌ذهنی است؟ اگر به‌وسیله من‌ذهنی می‌فهمید و بیان می‌کنید که من‌ذهنی از بین نمی‌رود که. این فهم فایده ندارد که. شما می‌توانید خیلی چیزها را بفهمید. برای همین می‌گفت که فکرهای تیز. فرض کن خیلی چیزها بفهمید و بدانید و کتاب بنویسید و چه‌جوری من‌ذهنی کار می‌کند من‌ذهنی چه‌جوری تبدیل به عدم می‌شود و؟ همین‌ها را هم که داریم این‌جا می‌گوییم شما به‌صورت نوشته دریاورید بهتر از این هم بگویید. ولی من‌ذهنی را نگه دارید. برای همین می‌گوید «این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی». تا زمانی



که من ذهنی داریم خودش نشان این است که ما نفی نتوانستیم بکنیم. نفی یعنی این نباشد. اگر قرار باشد این نباشد در این لحظه باید شما فضا را باز کنید آن فضای گشوده شده باشد. و آن چیزی را که ذهن نشان می دهد...

این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی کشف چیزی به حجابش نبود جز مردود

(مولوی، دیوان شکس، غزل ۷۹۰)

و آن چیزی را که ذهن نشان می دهد بی اهمیت باشد برای شما. می گوید بله، من با این فضای گشوده شده می دانم که وضعیت این طوری است. مثلاً این همانیدگی ها را دارم. هم می فهمم حالا هم می بینم با این فضای گشوده شده ولی الآن دیگر با این فضای گشوده شده و قضا و کُن فکان کار می کنم. به حرف زندگی گوش می دهم الآن نه به حرف من ذهنی.

شما خواهید دید که اگر به حرف من ذهنی توجه نکنید به حرف زندگی عملاً در این لحظه توجه کنید، اصلاً فکرهایتان اعمالتان به کلی عوض می شوند. بعضی از رفتارها و فکرهایتان ضد آن فکرها می شود که آن به شما می گوید داری اشتباه می کنی ها... ضرر می کنی ها... ولی شما گوش نمی دهید. برای این که از یک آدم واردی مثل مولانا یاد گرفته اید که این راه درست تر است. من ذهنی ما را به اشتباه می اندازد.

این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی کشف چیزی به حجابش نبود جز مردود

(مولوی، دیوان شکس، غزل ۷۹۰)

شما نمی توانید یک چیزی را با حجاب آن به وسیله، یک چیزی را می خواهید کشف کنید به وسیله یک چیزی را که مرتب آن را پنهان می کند، کشف کنید. شما مثلاً می خواهید یک طلایی را زیر زمین است کشف کنید پیدا کنید. مرتب آن را بپوشانید، با بیل خاک بریزید روی آن. می گوید شما آقا دارید چه کار می کنید؟ می خواهید بکنید طلا را در بیاورید یا می خواهید پنهان کنید. این من ذهنی با حرف زدنش، لحظه به لحظه زندگی را، خدا را، می پوشاند. شما می خواهید چیزی را که زندگی را خدا را می پوشاند هر لحظه با آن خدا را کشف کنید برای خودتان. نمی شود!.

«کشف چیزی جز به حجابش نبود جز مردود»، مردود یعنی غیرقابل قبول، رفوزه، شکست خورده. یعنی این به شکست می انجامد، غیرقابل قبول است. مردود و مقبول این ها عکس هم هستند. یعنی مقبول نیست غیرقابل قبول است. حالا اتفاقاً بیت بعدی دارد می گوید که حتی ذهن شما به شما تلقین می کند که مقبول چی هست. الآن شما



که داریم حرف می‌زنیم شما می‌گویید راست می‌گویید مقبول آن است که آدم فضا را باز کند حقیقتاً توجه نکند. ولی شما می‌کنید این کار را؟ واقعاً می‌خواهید بکنید؟ توجه کنید این ذهن می‌تواند همین‌طوری برود جلو شما را به عنوان من ذهنی ببرد جلو بدون این‌که شما فضا باز کنید و از جنس خداوند بشوید.

شما می‌دانستید که شما مانع ظهور و طلوع خداوند در درونتان هستید. تنها مانع خود شما هستید. شما نمی‌گذارید طلوع کند. با ادامه من ذهنی. ممکن است همه چیز را هم می‌دانید. یعنی می‌فهمد. من ذهنی می‌تواند بفهمد، به فهم در بیاورد. ولی به فهم در آوردن معنی‌اش این نیست که شما عملاً بودن را تجربه می‌کنید. بودن را باید تجربه کنید و این چیزی نیست جز این‌که مرکز را عدم کنید. فضا را باز کنید. یعنی آن چیزهایی را که ذهن شما در این لحظه، ما داریم راجع به این لحظه صحبت می‌کنیم، ذهن شما می‌گوید این مقبول نیست این غیرقابل قبول است از نظر شما پذیرفته بشود در این لحظه و فضا را باز کنید. یعنی مقاومت را به صفر برسانید و قضاوت را به صفر برسانید. حتی با وجود این‌که فشار می‌آورد این من ذهنی یعنی در ذهن هستید می‌خواهید بپرید بیرون. اگر می‌توانستید قضاوت و مقاومت یکی‌اش را صفر کنید می‌پرید بیرون. ولی نمی‌توانید. برای این‌که قضاوت می‌آید خوب و بد می‌کنید و مقاومت می‌کنید. مقاومت می‌کنید یعنی با اتفاق این لحظه کار دارید. یعنی آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد با آن کار دارید.

***** پایان بخش سوم *****

این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی کشف چیزی به حجابش نبود جز مردود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

این بیت را از غزل خواندیم که گفت که این من‌ذهنی وجود فرعی است نسبت به حقیقت وجودی ما که از جنس زندگی است و نمی‌گذارد ما درست نفی کنیم، برای این‌که نفی در واقع یعنی نفی این‌که من من‌ذهنی نیستم و اگر قرار باشد درست نفی کنیم باید فضا را باز کنیم و عملاً خودمان را از جنس زندگی بدانیم و ببینیم و شناسایی کنیم؛ وقتی هنوز من‌ذهنی می‌بیند و عمل می‌کند یعنی این‌که شما می‌خواهید به وسیله یک ابزاری که چیز مورد جستجو را دارد هر لحظه پنهان می‌کند، آن چیز مورد جستجو را که خودتان هستید و زندگی هست، خدا هست پیدا نکنید، این کار مردود است و غیر قابل قبول است. و [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شما بقیه صحبت‌ها را شنیدید به عنوان من‌ذهنی، این همان من‌ذهنی‌ست که وقتی می‌خواهد خدا یا اصل خود شما را جستجو کند، به صورت تصویر جستجو می‌کند و به تصویر درآوردن شما که اصلتان خداست، این همان «مُشکل» است که در بیت اول قید کرده و انسان‌ها متوجه این «مُشکل» یا به تصویر درآوردن یا غلط‌اندازی نیستند، بنابراین می‌افتند به ذهن می‌روند و متوجه نمی‌شوند که ذهن است که دارد این کارها را می‌کند، من‌ذهنی‌ست که دارد به خدا می‌رسد و وجودش مانع رسیدن است. این‌که به وسیله یک پنهان‌کننده به آشکاری یک چیز مورد جستجو برسیم، این می‌گوید غیر قابل قبول است. برای این کار باید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا را باز کنید، این فضای باز شده جستجو کند، در این صورت این جنس خودش را جستجو خواهد کرد.

و همین‌طور این ابیات را از مثنوی می‌خوانم بلکه کمک کند:

مُطربِ عشق این زند وقت سَماع
بندگی بند و، خداوندی صداع

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۲)

پس چه باشد عشق؟ دریای عدم
در شکسته عقل را آنجا قدم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۳)

بندگی و سلطنت معلوم شد
زین دو پرده، عاشقی مکتوم شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۴)

و صداع یعنی دردسر، سردرد؛ مکتوم یعنی پوشیده و پنهان



همان مطلب را به یک صورت دیگر می‌گوید. «مُطَرَبِ عشق» موقعی است که ما حقیقتاً این لحظه من‌ذهنی را به‌عنوان خودمان نمی‌دانیم. برای این‌که من‌ذهنی را خودمان ندانیم پس خود دیگری در ما باید زنده شده باشد و تماشا کند من‌ذهنی را، اگر هنوز من‌ذهنی باقی‌ست که به این زودی از بین نمی‌رود. یعنی مهم نیست که من‌ذهنی از بین برود یا نرود، مهم این است که شما به حرفش گوش ندهید، برای این کار باید یک حضور ناظر در شما پدید آمده باشد، یعنی شما یکی بودنتان را با زندگی عملاً حس کنید. پس «سَماع» یعنی رقص شما به‌صورت عدم یا خدایت که جدا شده از من‌ذهنی، حداقل ناظر من‌ذهنی‌ست. پس وقتی شما فضا را باز می‌کنید، این فضای باز شده که شما هستید و هم می‌رقصید هم گوش می‌کنید به حرف زندگی، می‌گوید این را می‌گوید که بندگی بند است و سرور بودن درِ سر، یعنی شما در این جهان خودتان را به‌وسیله من‌ذهنی به نقشی نمی‌چسبانید که به‌صورت ذهن یا بنده است یا سرور.

شما در این جهان اگر یک نقشی به‌عنوان من‌ذهنی درست کرده باشید که این خود را بنده خدا می‌داند یا بنده خدا می‌داند یا بنده یک کس دیگری می‌داند که در این جهان هست یا بنده پول می‌داند، یعنی در مرکزش آن است. مرکزش یک نقشی‌ست که بنده هست می‌گوید من بنده هستم ولی من‌ذهنی دارد، نقش است. حضور ناظر هم بنده است ولی این بنده از نوع دیگر است. وقتی ما تبدیل می‌شویم به زندگی و این زندگی بنده است این حالت فرق دارد، می‌خواهیم به آن حالت برسیم که نمی‌رسیم. چرا این قدر من حرف می‌زنم و مولانا هم تأکید می‌کند؟ برای این‌که انسان‌ها در من‌ذهنی‌شان گم می‌شوند و فکر می‌کنند که این حالت‌ها، این نقش‌ها مثلاً ادعای بندگی و تمام اعمالی که ما به‌عنوان بنده خدا انجام می‌دهیم، این همان بندگی واقعی است. نیست! اگر شما منی دارید نقشی دارید که به ذهن حرف می‌زند و می‌گوید من بنده هستم، این بند است می‌گوید و اگر شما سرورید، یک عده‌ای به شما تعظیم می‌کنند می‌گویند ما پیرو شما هستیم، این درِ سر است. یعنی هردو گرفتارند. پس اصلش همان نقش است یا من‌ذهنی است که ما را گیر انداخته است.

پس می‌گوید عشق چیست؟ وحدت چیست؟ یکی شدن با خدا چیست؟ می‌گوید دریای عدم که عقل جزیی ما یا من‌ذهنی در آن جا کارهای نیست. برای همین می‌گوییم شما در این لحظه فضا باز کنید و آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بی‌کار کنید. «در شکسته عقل را آن جا قدم» یعنی شما به حرف من‌ذهنی‌تان و عقلی که قبلاً داشتید اصلاً گوش نمی‌دهید، توجه نمی‌کنید. دوباره شما نباید یک من‌ذهنی داشته باشید که ستیزه کند با من‌ذهنی‌تان، بگویید نگاه کن من دارم دعوا می‌کنم با من‌ذهنی‌ام، مَنتها او هم من‌ذهنی‌ست. می‌گوید «بندگی» اویی که بنده هست عاجز است یا بنده خداست یا بنده یک سلطان و «سلطنت» یک چیز معلومی‌ست، یک چیزی که ذهن نشان می‌دهد.

«معلوم شد» یعنی معین شد، شما با ذهن نمی‌توانید ببینید. هر چیزی را که ما با ذهن نشان می‌دهیم و می‌بینیم این نمی‌تواند خدا باشد، این نمی‌تواند زندگی باشد، این نمی‌تواند اصل شما باشد؛ این یک چیز ذهنی هست، پس جسم است. به‌وسیله این بندگی و سلطنتی که معین است، «عاشقی» یعنی اصل شما که با خدا یکی‌ست، این پوشیده شده، درست است؟ امیدوارم که درک بشود این حرف‌های مولانا، مهم هستند و مولانا می‌بینید که در این‌جا یک‌کمی از ما ناامید است که ما واقعاً عمیقاً درک می‌کنیم. برای همین می‌گوید:

کاشکی هستی زبانی داشتی

تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۵)

هرچه گویی ای دَمِ هستی از آن

پرده‌ی دیگر بر او بستی، بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۶)

آفتِ ادراکِ آن، قال است و حال

خون به خون شستن، مُحال است و مُحال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۷)

می‌گوید ای کاش، «هستی» اول به معنی هستی مطلق است یعنی خدا، ای کاش خدا زبانی داشت و می‌آمد روی زمین به ما انسان‌ها می‌فهماند که ای انسان من ذهنی پرده است، دست بردار از این گفت‌وگوهای ذهنی! و به نظر می‌آید این‌جا که دفتر سوم است خیلی راضی نیست که ما حرف‌های مولانا را می‌فهمیم؛ یعنی این‌که می‌گوید شما با من ذهنی بنده خدا نشوید، ما می‌فهمیم چه می‌گوید، لحظه بعد می‌چسبیم به ذهنمان دنبال ذهنمان می‌رویم و به حرف زدن می‌پردازیم.

بعد الآن می‌گوید که «ای دَمِ هستی» در این‌جا «هستی» همین من ذهنی‌ست. انسانی که به صورت هشیاری آمده من ذهنی درست کرده و دَم می‌زند. می‌گوید که از خداوند هرچه بگویی «هرچه گویی ای دَمِ هستی از آن» بدان که یک پرده دیگر به آن بستی. پس برای همین در غزل می‌گفت که شما با پوشاننده یک چیزی، آن چیز را نمی‌توانی پیدا کنی. وقتی حرف می‌زنیم و با آن همانیده می‌شویم، ما داریم می‌پوشانیم. فرق دارد با این‌که فضا را باز می‌کنید و در این لحظه خودتان را نمی‌دهید، توجهتان را ذهن نمی‌بلعد، ذهن را فعال نمی‌کنید با آن بروید جلو، بینش آن را به‌کار بگیرید و معتبر بدانید.

می‌گوید که «آفتِ ادراکِ آن» ببینید الآن درک را و یا درک کردن را به‌کار می‌برد. «درک کردن» به نظر می‌آید در اصطلاح مولانا حقیقتاً به صورت زندگی ارتعاش کردن و یقین کردن و به عین او تبدیل شدن است. می‌گوید: آفتِ درک خداوند همین قالِ ذهنی‌ست، حرف زدن ذهن است و حالی که در ذهن آن گفتار ایجاد می‌کند. می‌بینید که ما مرتب فکر می‌کنیم و حرف می‌زنیم و حالمان تغییر می‌کند. این حال ما - که حال من ذهنی باشد - تابع زمان است که چه اتفاقاتی می‌افتد. اگر ما این قال را، این حال را ادامه بدهیم به هیچ‌کجا نمی‌رسیم. برای همین می‌گوید که خون را به خون شستن مُحال است، یعنی با هشیاری جسمی، هشیاری جسمی را پاک کنی، شما با درد کشیدن دردها را کم کنی، مگر به صورت هشیارانه برای رها شدن این کار را نکنید. درست مثل این‌که به یک معتاد بگوییم که شما اعتیاد را هر روز بیشتر کن، سهم آن موادی که می‌کشی را هر روز اضافه کن، بالاخره ترک می‌کنی، نگران نباش. نمی‌کند! شما با مواد کشیدن نمی‌توانید مواد کشیدن را کنار بگذارید. این هم اعتیاد به گفت‌وگو است، یک جایی هرکسی اولاً باید به خودش نگاه کند و ما به خودمان نگاه نمی‌کنیم. من از شما سؤال می‌کنم تا حالا خودتان را زیر نورافکن قرار داده‌اید و از خودتان پرسیدید که «من چه می‌خواهم؟ من چه می‌خواهم؟



من احوالم، اوضاعم نسبت به همانیدگی‌ها چه‌جوری است؟ با چه همانیده هستم؟ اصلاً قبول دارم من همانیده هستم، من ذهنی دارم؟ اگر من ذهنی دارم، این من ذهنی چه‌جوری است؟ چه دردهایی دارم؟ چه همانیدگی‌هایی دارم؟ چه صحبت‌هایی در سر من می‌گذرد که حال من را خوب و بد می‌کند؟ این‌ها را می‌بینم؟ سؤال کنید از خودتان.

معمولاً ما حواسمان به این و آن است، آن من ذهنی دارد، این یکی درد دارد، این یکی درد پخش می‌کند، مردم من ذهنی دارند. از این حرف‌ها می‌زنیم و حواسمان به خودمان نیست. توجه را باید از بیرون قطع کنیم و مثل نورافکن بیندازیم روی خودمان و ببینیم که «ما که چند سالی این‌جا هستیم چه‌کار می‌کنیم؟ برای چه آمدیم؟ تا حالا چه‌کار کرده‌ام؟ چه کسی هستم من؟ اگر از جنس خدا هستم، آن را بروز می‌دهم یا من ذهنی دارم؟ اصلاً احوال من با زمان تغییر می‌کند؟ با تغییر چیزها در بیرون که همانیدگی‌های من هستند تغییر می‌کند؟» بله، این بیت هم مهم است، اصلاً ابیات غزل همه مهم هستند. می‌گوید:

نه ز مردود گریزی، نه ز مقبول خلاص بِهَلِ این را که نگنجد نه به بحث و نه سرود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

ما اگر [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] در من ذهنی تعیین کنیم، فکر می‌کنیم دیگر می‌گوییم این مردود است، این مقبول است؛ در این صورت من ذهنی می‌گوید مقبول و مردود. این‌که من ذهنی در مردود و مقبول است و دیدن آن، یعنی حضور. پس می‌گوید که اگر شما اجازه بدهید من ذهنی‌تان مقبول را تعیین کند، مردود را تعیین کند؛ در این صورت از این قطب‌ها گریز نخواهی یافت، نمی‌توانی فرار کنی، برای این‌که این‌ها قطب هم هستند. مقبول و مردود در ذهن قطب هم هستند. وقتی ما می‌گوییم مقبول واقعی، این فضای گشوده شده است ولی این فضای گشوده شده را من ذهنی نمی‌شناسد. اگر شما در ذهنتان مردود می‌شناسید یا با ذهن مردود می‌شناسید، حتماً مقبول را هم می‌شناسید. می‌گوید: مقبول قطب ذهنی مردود ذهنی است؛ بنابراین تو در یک جایی هستی، یک بینشی داری که دائماً از مردود می‌گریزی به‌سوی مقبول، ولی این‌ها هیچ‌کدام تو را رها نمی‌کنند، مقبول تو هم به تو چسبیده. توجه می‌کنید؟ ما می‌گوییم: این باور، این باور، این باور، این‌ها خیلی درست هستند، من با این‌ها هم‌هویت شدم، این‌ها مقبول هستند، این‌ها که من خوشم نمی‌آید، ضدِ باورهای من هستند این‌ها مردود هستند، یا این حالت‌ها، این رفتارها مقبول است، مردود است.

می‌گوید: این‌ها دوتایی با هم هستند؛ مثلاً شما نگاه کنید در خانواده ما می‌گوییم: اجازه بدهید ما تعیین کنیم ببینیم که چه مسائلی داریم و چه چیزهایی اوقات ما را تلخ کند، تلخ می‌کند، ما از آن مسائل می‌گریزیم و آن چیزهایی را که خوشمان می‌آید آن‌ها را می‌آوریم وسط، به‌نظر می‌آید این صحبت درست است. این صحبت درست نیست؛ برای این‌که آن چیزی که شما را خوشحال می‌کند، قطبش شما را ناراحت می‌کند. این دوتا با هم هستند، توجه می‌کنید؟ و می‌گوید: این سیستم بینش را کلاً باید بیندازی، «بِهَلِ این را که نگنجد»؛ برای این‌که خداوند در بحث و سرود، یعنی آهنگ، آواز، نمی‌گنجد. بعضی از



ما به سرود و به شعر و به موسیقی رومی آوریم که بلکه این ما را نجات بدهد؛ درحالی که آن هم اگر به وسیله من ذهنی گوش می دهد یا خلق می شود هیچ کمکی به ما نمی تواند بکند. موسیقی دیگری وجود دارد که آن احتمالاً می تواند دل ما را بلرزاند و آن موسیقی، موسیقی است که به وسیله انسان با حضور خلق شده، حالا ما آن بحث را بگذاریم کنار. صحبت ما سر این است که مردود و مقبول من ذهنی دوتا قطب هستند که همدیگر را نگه می دارند، یکی اش برود آن یکی هم می رود، نمی ماند، این یک دویی است. پس این طوری نیست که ما در زندگی مشترک یک چیزهای خوب را که ذهن نشان می دهد نگه داریم، چیزهای بد را پرهیز کنیم مبادا آن چیزهای بد را پیش بیاوریم، دعوا کنیم، باید همین چیزهای خوب را بگوییم؛ ولی یک دفعه می بینید که این چیز خوب تبدیل به چیز بد شد. آقا چی شد؟ من می خواستم فقط چیزهای خوب باشد، این چیز بد هم که دوباره آمد، نمی شود یک همچنین چیزی، باید کلاً این من ذهنی را بگذاری برود و فضای گشوده شده را نگه داری، همین را دارد می گوید.

تو پس این را بهلی، لیک تو را آن نهد جان از این قاعده نجهد به قیام و به قعود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

می گوید که: تو به وسیله من ذهنی، من ذهنی را رها می کنی، بنابراین او تو را رها نمی کند، «تو پس این را بهلی». چه بگویند شما یکی از قطب های دویی را رها می کنید، شما می گویند: من آن قسمت خوبش هستم، من من ذهنی دیندار هستم حالا این را نگه می دارم، آن، با کافران همکاری ندارم و ستیزه نمی کنم؛ ولی این موقعیت تو و موضع ذهنی تو که می گویی دینداری من است، آن به وسیله ستیزه با کفر دارد انرژی می گیرد، نمی توانی نگه داری. این طوری نیست که چیز خوب را نگه داری، چیز بد را بیندازی. «تو پس این را بهلی»، حتی اگر به وسیله من ذهنی، من ذهنی را بیندازی می گوید: تو می خواهی بیندازی ولی آن نمی افتد، آن چسبیده به تو؛ یعنی تو باید با عقل خداداد، شعور زندگی اولاً روی خودت تمرکز کنی و حقیقتاً جنس اصلیات را به به یاد بیاوری؛ برای این که جنس اصلیات را به یاد بیاوری باید فضا را باز کنی، این فضای باز شده یک شعوری به ما می دهد و یک وجودی می دهد، یک دیدی می دهد که ما انکار می کنیم، آن چیزی را که ذهنمان الآن نشان می دهد، براساس فضای گشوده شده و زنده شدن به خدا، این طوری. آن موقع ما می توانیم بهلیم، یعنی رها کنیم، به وسیله من ذهنی نمی شود من ذهنی را رها کرد.

و می گوید: اگر شما من ذهنی را فعال کنید و آن بخواهد از چیزهای بد رها بشود، چیزهای خوب را نگه دارد یا به طور کلی تعریف کنی، توصیف کنی، بفهمی که این من ذهنی بد است باید این را از خودت دور کنی. ما این را می فهمیم ولی موقع عمل شما می گویند: آن فهمنده را که به من عقل داده بگذارم بیرون، برای این کار باید این محو بشود، کلش اصلاً، آن چیزی را که نشان می دهد آن را به ما، نباشد تا به جای آن، این فضای گشوده شده، زنده شدن به خدا بیاید؛ برای همین می گوید: اگر این قاعده را بروی تو به قیام و قعود نمی رسی. قیام و قعود که به معنی درواقع برخاستن و قائم شدن به ذات و نشستن است، در بیت بعدی تعریف شده. قیام و قعود مهم است به این دلیل که تا ما به عنوان هشیاری، خدایت به خودمان نیابیم

و از بلند کردنِ من‌ذهنی و یا گردوخاکِ فکرها با تشخیصِ خداگونه خودمان دست برداریم، این تشخیص و این شناسایی را و این شعور را شخصاً رویِ خودمان به‌کار نبریم، در این‌صورت قعود صورت نمی‌گیرد. قعود یعنی هشیاری تشخیص می‌دهد و می‌نشیند. از چه می‌نشیند؟ از این‌که من‌ذهنی بلند کند.

حقیقتاً شما شناسایی می‌کنید که گردوخاکِ فکر را باید بنشانید و در این لحظه من‌ذهنی را به اصطلاح فعال نکنید یا به‌عنوان من‌ذهنی بلند نشوید، این قعود مولانا است که در این‌جا می‌گوید، این بیتِ بعدی می‌گوید تبدیل به قیام می‌شود. قیام، وقتی آدم می‌نشیند، این البته هر دو حالاتِ نماز هستند، وقتی آدم می‌نشیند به‌عنوان هشیاری و ناامید می‌شود که من‌ذهنی به او کمک می‌کند و دیگر اصلاً راه آن را نمی‌رود، یک‌دفعه بلند می‌شود براساسِ خدا و زندگی، این را می‌گوید قیام. پس جانِ شما اگر من‌ذهنی را بلند می‌کند، هنوز به این تشخیص نرسیده که من زندگی هستم، من خدایت هستم، من هشیاریِ خدایی دارم نباید به‌صورت من‌ذهنی بلند شوم، باید بنشینم. نشستن یعنی قعود، یعنی مقاومتِ صفر و قضاوتِ صفر، پس من براساسِ من‌ذهنی یا دانسته‌هایِ خودم، شرطی‌شدگی‌هایِ خودم، هرچه که ذهنم پیش می‌آورد، آن‌ها را استفاده نمی‌کنم قضاوت کنم یا مقاومت کنم؛ چون من اگر این شعور را، این نیرو را به ذهن ندهم مقاومت نمی‌تواند بکند. من با من‌ذهنی دیگر نمی‌خواهم به خدا زنده بشوم، نمی‌خواهم به‌سویِ او بروم. می‌دانم وقتی می‌روم من‌ذهنی یک جسم می‌شوم، این جسم به‌سویِ یک جسمی در ذهن حرکت می‌کند، من می‌خواهم بنشینم.

من فهمیدم خودم با خودم که من‌ذهنی است نمی‌توانم به خدا برسم یا به او زنده بشوم برای همین می‌گوید: «جان از این قاعده نَجهد به قیام و به قُعود»، که اگر با این شکل‌ها نگاه کنید، این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] رئیسِ ما است، سرورِ ما است، یعنی من‌ذهنی و می‌خواهد به خدا برسد و ما نمی‌دانیم که به‌وسیلهٔ این من‌ذهنی آن کارهایِ اساسی را انجام می‌دهیم، عبادتمان به‌وسیلهٔ این است، به خدا رسیدنمان به‌وسیلهٔ این است و الآن از او می‌خواهیم که شما خواهش می‌کنم من‌ذهنی را بیندازید، می‌گوید: چشم و وقتی می‌اندازد، یعنی شما می‌خواهید بیندازید، شعورِ خدایی رفته به‌وسیلهٔ من‌ذهنی می‌خواهد من‌ذهنی را از خودش دور کند، نمی‌شود. پس بنابراین می‌نشیند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، الآن در بیتِ بعدی می‌گوید وقتی می‌نشیند یک پدیدهٔ دیگری پیش می‌آید و این قسمت خیلی مهم است. می‌گوید:

جان قُعود آرد، آتش بکشد سویِ قیام جان قیام آرد، آتش بکشد سویِ سجود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

پس اگر جان شما، هشیاری شما، شما به عنوان امتداد خدا که تشخیص‌دهنده هستید، تشخیص به‌وسیلهٔ من‌ذهنی را بگذارید کنار و بنشینید. نشستن یعنی این‌که دیگر به‌صورت من‌ذهنی بلند نمی‌شوید. همین نشستن و قضاوت نکردن، من‌ذهنی را صفرکردن و مقاومت نکردن شما را می‌کشد به قیام. یعنی شما بلند می‌شوید به‌عنوان هشیاری ناظر و اتحاد شما با خداوند، بلند می‌شوید. این بلندشدن، بلندشدن رویِ ذات شماست. یعنی این درواقع زندهٔ قائم به خودش است، این حی‌قیوم است، این زنده‌شدن است. چون شما هشیارانه نشستید. می‌گوید: هشیارانه نشستن همان و به پای زندگی بلندشدن



همان، دیگر به پای ذهن یعنی چیزهای این دنیایی که الآن این ذهن این لحظه وارد میدان می‌کند. درواقع این لحظه ما در معرض دوتا نیرو هستیم.

شما الآن این‌ها را می‌شنوید، می‌گویید که: خیلی خوب، به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، من فضاگشایی می‌کنم. فضاگشایی یعنی توجه به خودتان که فضا را باز می‌کنید و این فضای گشوده شده به صورت شما می‌نشیند، یعنی من ذهنی ساکت می‌شود. اگر من ذهنی واقعاً ساکت می‌شود، ساکن می‌شود، هیچ حرفی نمی‌زند، در این صورت شما حقیقتاً نشسته‌اید. همان نشستن سبب می‌شود که شما بلند شوید. آتش یعنی آن عملش، جان قعود آرد، می‌نشیند، آن می‌کشد به سوی قیام. جان قیام آرد، جان روی ذاتش یعنی هشیاری، ما به عنوان هشیاری، ما به عنوان خدایت بلند می‌شویم روی ذات خودمان. همین که بلند شدیم روی ذات خودمان، متوجه می‌شویم که ما باید به جهان و به آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد نباید تعظیم کنیم، از جنس خدا شدیم، به سوی خدا تعظیم می‌کنیم، سجده می‌کنیم.

پس آن عمل یعنی قیام ما را می‌کشد به سجود، سجود تسلیم واقعی است و سجود یعنی هر لحظه، هرچه که زندگی می‌دهد و مرکز عدم می‌گوید، عمل می‌کنید و گوش می‌کنید. این بیت خیلی مهم است برای این که فرمول را به دست شما می‌دهد. شما دیگر می‌دانید قعود چه هست و قیام چه هست و سجود چه هست. سجود یعنی در این لحظه شما به هیچ چیز این دنیایی که ذهنتان نشان می‌دهد سجده نمی‌کنید. یعنی نمی‌آورید به مرکزتان، خم نمی‌شوید. فقط جلوی خدا خم می‌شوید. پس بنابراین آن یکی کار نکرد، ما آمدیم با من ذهنی خواستیم من ذهنی را بیندازیم نشد، سجده هم کردیم، نشد، هرکاری کردیم، نشد. حالا فهمیدیم که بیاییم فضاگشایی کنیم، مرکز را عدم کنیم و بنشینیم و من ذهنی را بلند نکنیم. همین کار ما را می‌کشد به قیام و همین که قیام کردیم روی پای زندگی، آتش بکشد، یعنی آن عمل ما را می‌کشد به سوی سجود. حالا می‌گوید که: وقتی ما قیام کردیم روی ذات زندگی و از جنس او شدیم، در واقع داریم به عشق زنده می‌شویم، به او زنده می‌شویم، این یگانه است، حس وحدت است. می‌گوید این مثل دوگانه یا دوبینی من ذهنی نیست. این یک چیز خارجی نیست از آن ما بتوانیم برهیم. یعنی اگر کسی حقیقتاً قیام کند روی پای زندگی، روی پای خدا و از جهان جدا بشود و با یک مقدار ریشه‌داری ذهنش را ببیند، با حرف زدن ذهن دوباره بر نمی‌گردد به ذهن. چون می‌فهمد که ذهن یک چیزهایی را می‌گوید. برای همین می‌گوید: این حس یکتایی مثل آن دوتایی، ثنویت ذهن نیست که شما آن یک حادث بود، یک چیز بیرونی بود، شما از آن رها بشوید. این خودتی و اصلت است، آدم از اصلش که نمی‌تواند جدا بشود.

این یگانه نه دوگانه‌ست که از وی برهی به سلام و به تشهد نرهد جان ز شهود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

شهود یعنی شاهد و ناظر ذهنت هستی، در حالی که روی زندگی قائم شدی. پس می‌گوید نگران نباش، تو، حالا البته به موازات این نماز را دارد مثال می‌زند، یعنی در مثنوی هم توضیح داده که این نماز واقعاً به اصطلاح نماز مسلمانان، که یک مدلی است یک نماز زنده‌شدگی ناظر به ذهنش نگاه می‌کند، اگر ذهنش حرف بزند این حرف نمی‌تواند ما را دوباره بکشد

به ذهن، بنابراین علت این که انسان‌ها در ذهن ادامه می‌دهند به کار حتی یک‌بار هم به صورت ذاتشان، روی ذاتشان نایستاده‌اند، و گرنه با گفت‌وگوی ذهن به ذهن بر نمی‌گشتند. عرض می‌کنم که الآن مثلاً سلام و تشهد و این حرف‌ها آخرهای نماز است. می‌گوید شما اگر خلاصه نشستی و قیام کردی و سجود کردی، دوباره ذهنت حرف زد، شما از این یگانگی که همراه با شناخت اصلت است، شما می‌گویید این من هستم، من این هستم! من الآن خودم هستم، آن موقع خودم نبودم. وقتی شما شناسایی کردید این شناسایی، عینی شد که آن من ذهنی، خود تو نبود، این که الآن روی پای زندگی ایستادید خود توست با حرف زدن ذهن و وسوسه ذهن دوباره بر نمی‌گردید من ذهنی را زنده کنید. و این نشان می‌دهد که ما اگر یک‌بار فقط نماز را درست خوانده باشیم، با حضور، دیگر به من ذهنی بر نمی‌گردیم. پس ما قیام و قعودمان به وسیله من ذهنی بوده است.

حالا من فقط توصیف می‌کنم این ابیات مهم مولانا را و دیگر شما باید که عبادت می‌کنید، حضور دارید ندارید به شما مربوط می‌شود. به هر صورت این شکل [شکل شماره ۹] (افسانه من ذهنی) که من ذهنی را نشان می‌دهد برای خودش می‌برد می‌دوزد، یگانه دوگانه همه چیز درست می‌کند و شهود هم درست می‌کند ولی این قبول نیست. اگر شما [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) گفت که بنشینید در بیت قبل، درست بنشینید، بنشینید یعنی مقاومت [شکل شماره ۹] (افسانه من ذهنی) صفر بشود، قضاوت صفر بشود به عنوان شعور زندگی، عقل زندگی تشخیص بدهید شناسایی کنید که این من ذهنی، شما نیستید، در عین حال حضور ناظر و شهود در شما زنده باشد [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) در این صورت این فضا باز شده، مرکزان عدم شده، شما هم عمقی دارید. با حرف زدن من ذهنی که این جا می‌گوید «به سلام و به تشهد» این شهود یا شاهد ناظر فرو نمی‌نشیند. شما از خدایت دست بر نمی‌دارید.

بله الآن خودش توضیح می‌دهد می‌گوید:

نه به تحریمه درآمد، نه به تحلیله رَوَد نه به تکبیره ببست و نه سلامش بگشود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

تحریمه، یعنی همان چهار تکبیر که پس از آن نماز شروع می‌شود. تحلیله هم سلام آخر نماز، یعنی قسمت‌های پایانی نماز، تحلیله است، اولش که شروع می‌شود همین تحریمه است. می‌گوید که این شهود، زنده شدن به زندگی، فضای گشوده شده، چه بگوییم، شاهد و ناظر ذهن بودن، محو شدن، یک مقدار محو شدن حداقل، به طوری که آدم حضور ناظر داشته باشد، این می‌گوید به تحریمه من ذهنی نیامده یعنی این طوری نبوده که من ذهنی بیاید یک چیزهایی بگوید این بیاید، و بعدش هم حرف بزند این برود. این با نشستن شما نسبت به من ذهنی و قیام شما، حقیقتاً با حضور روی ذاتتان، و سجده شما که شناسایی می‌کند که من پس از این فقط به خداوند که الآن به او زنده هستم سجود می‌کنم و چون سجده نمی‌کنید به چیزی که می‌تواند آدم با آن همانیده بشود و صورت ذهنی دارد، شما کارتان درست است، این از بین نمی‌رود. آن چیزی که در



شما در واقع خودش را به شما نشان داده درضمن به وجود نیامده، بوده است آنجا. آنجا هست. ما می‌پوشانیم. گفت شما چیزی را که پوشیده شده به وسیله پوشاننده‌اش جست‌وجو می‌کنید این کار مردود است. بله.

ما با من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] حالا می‌گویم که این‌ها را در قالب نماز، مولانا نماد نماز می‌گوید شما دیگر هر عبادتی می‌کنید هر جور که بستگی به شما دارد. می‌گوید این با حرکات و عبادات من ذهنی نیامده و آن هم نمی‌رود و پس بنابراین نگران حرف زدن نباشید. می‌گویید که من که حضور داشته باشم، باز هم حرف می‌زنم که، پس حرف بزنم که دوباره من ذهنی است. هر حرفی من ذهنی نیست. مگر مولانا حرف نمی‌زند؟ شما به زندگی زنده بشوید باز هم حرف خواهید زد باز هم فکر خواهید کرد ولی آن فکرهای من ذهنی نیستند. فکرهایی هستند که به وسیله خود زندگی با مرکز عدم صورت می‌گیرد. فکرهای خلاق هستند. فکر اگر صورت بگیرد می‌گوید الآن در بیت‌های بعدی، آن صورت دیگر است و الآن می‌آید بیت آخر همین را می‌گوید. می‌گوید که:

مگس روح در افتاد درین دوغ ابد نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

پس بنابراین شما چه کار کردید؟ یک بار دیگر بگویم. شما آمدید با من ذهنی، من ذهنی را انداختید نشد. بالاخره آمدید به مولانا گوش کردید گفت که بنشینید. جان شما، هشیاری شما، خدایت شما بنشیند. شما شناسایی کردید که معنی‌اش این است که من الآن بنشینم و مقاومت و قضاوت را بگذارم کنار و آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد و من ذهنی من است، آن را بلند نکنم و به صورت آن بلند نشوم. پس بنشینم. نشستید. نشستن شما را کشاند به قیام. قیام یعنی ایستادن به پای خداوند، به پای اصلتان که متکی به جهان نیست. چیزی در مرکزتان نیست از این جهان. این ایستادن شما را به شهود می‌برد. شهود یعنی شما شاهد و ناظر ذهنتان می‌شوید و آن موقع ذهنتان را می‌بینید و اگر شما اصرار نکنید به وسیله من ذهنی خدا را بشناسید یعنی مرتب توصیف نکنید زندگی را و خودتان را، چه جوری توصیف می‌کنیم؟ با نقش‌های همانیده. من این طور هستم، آن طور هستم اسمم فلان است، این قدر تحصیلات دارم، هیچ. این‌ها توصیفات ذهن است. آن‌ها را اگر شما گذاشتید کنار در این صورت بلند می‌شوید.

بلند شدن براساس زندگی شما را می‌کشاند به سجود، سجود می‌کشاند دوباره به قعود، به قیام. همین طوری سجود، قعود، قیام. شما دیگر می‌نشینید. می‌نشینید، بلند می‌شوید به پای زندگی سجده می‌کنید. این سیکل خودش را دارد. من ذهنی می‌انکار می‌شود. من ذهنی چه جوری انکار می‌شود؟ این لحظه شما به عنوان هشیاری مرکز عدم، دارید به ذهنتان نگاه می‌کنید. من ذهنی‌تان وسوسه می‌کند. می‌گوید که خوب پس من چه شدم؟ چه طور نمی‌آیی؟ قدیم می‌آمدی! یعنی چه که الآن به من توجه نمی‌کنید؟ شما می‌گویید نه حرف هم نمی‌زنید، همین طور نگاه می‌کنید. نگاه شما نگاه زندگی است الآن، و شما تا حالا به او سجده می‌کردید، به همین چیزی که ذهن نشان می‌داد و او را مهم می‌دانستید و الآن به او سجده نمی‌کنید. و هر چیزی که ذهنتان نشان بدهد، ولو این که هر کس است. به صورت ذات هشیاری قائم شده به خودش، به زندگی سجده می‌کنید و



من ذهنی مزاحم شما نمی‌شود. اگر شما به این ترتیب فضا باز بشود می‌گوید متوجه می‌شوید که این مگس روح شما، حالا مگس می‌گوید ولی معنی مثبت دارد، در دوع هشیاری حضور افتاده است و از نگاه شما به عنوان فضای گشوده شده و حیّ قیوم یعنی زندگی قائم به ذات خود می‌بینید که نه مسلمان وجود دارد، نه مسیحی وجود دارد، نه زرتشتی وجود دارد، نه کافر وجود دارد، نه یهودی وجود دارد، نه آن یکی دین‌ها وجود دارد. همه خودش هستند، منتها در سطح این‌ها شکل عوض می‌کنند. یکی می‌شود مسلمان، یکی می‌شود ترسا، یکی می‌شود گبر، یکی می‌شود جهود.

پس بنابراین این‌ها لفظ‌ها و اقلام ذهنی هستند و متوجه می‌شوید که این اشتباه روح بوده، اشتباه هشیاری بوده که رفته یک موضع ذهنی به نام مسلمان درست کرده و این در ذهن بوده و ستیزه کرده با کس دیگری که اسمش ترسا هست یا مسیحی است و این غلط است. در اصل ما یکی هستیم و ما به اصل زنده شدیم. چه زمانی؟ وقتی ما به ذات زندگی زنده می‌شویم و به صورت شاهد همانیدگی‌هایمان را نگاه می‌کنیم ولی می‌گوییم که من تو را انکار می‌کنم، نفی می‌کنم، لا می‌کنم. من تو نیستم. من تو نیستم معنی‌اش این است که نشسته‌ام. من نمی‌گذارم ذره‌ای از وجود من بیاید به تو نیرو بدهد یعنی به من ذهنی نیرو بدهد. قبلاً ما بنده‌اش بودیم. قبلاً ما نوکرش بودیم او سرور ما بود. ناظرش نبودیم.

من ذهنی ذهن بدون ناظر است. الآن ما ناظرش هستیم. ناظرش هستیم همین سیکل که اتفاق می‌افتد و این فضا وسیع‌تر می‌شود، دارد محو می‌شود این. شما متوجه می‌شوید که این من ذهنی یک وجود خارجی است و حادث است. یک چیز جدیدی است. شما قدیم هستید. تازه درست شده‌اید. شما می‌گوی این را من درست کردم و گاهی اوقات درست شدنش را در ذهنتان می‌بینید که شما وقتی همانیده می‌شوید یک من درست می‌شود آن‌جا. مثلاً وقتی می‌رنجید یک درد آن‌جا به تله می‌افتد و زندگی به تله می‌افتد و در حافظه شما ثبت می‌شود. شما زودی الآن می‌کنید می‌اندازید دور. رنجیدید، الآن یک دفعه شناسایی می‌کنید که این زندگی من است که افتاد آن‌جا الآن، ماند آن‌جا گیر کرد. من اجازه بده این را بکشم بیرون آزاد کنم. می‌کشید، نمی‌گذارید بماند، نمی‌رنجید. دیگر نمی‌رنجید. من ذهنی می‌گوید که بابا این شخص وظیفه‌اش است تو را نگه دارد تو را خوشبخت کند، این قول‌ها را داده است. به حرفش گوش نمی‌دهید تعظیم نمی‌کنید به او.

مگس روح در افتاد درین دوع ابد نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

ولی در این‌جا [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] که مگس روح هنوز در دوع هشیاری ابد، هشیاری ابد یعنی هشیاری حضور که در این لحظه انسان ساکن می‌شود و آگاه می‌شود از این لحظه ابدی، متوجه می‌شود که انسان مثل خداوند، جاوید است. این همان واقف جاوید است که گفت واقف سرمد. واقف سرمد، واقف جاوید، هشیاری جاوید ما را که ما هم واقف سرمد بودیم در مدرسه عشق به خودش زنده کرد. و شما در این غزل یاد گرفتید که مدت‌هاست که به وسیله من ذهنی تسلیم می‌شوید و ظاهراً قیام و قعود می‌کنید که قیام و قعودتان واقعاً به وسیله من ذهنی بوده ولی به صورت هشیاری که نشستید همین واقف سرمد، یک دفعه وقتی فضا باز می‌کنیم، هر دفعه که فضا گشایی می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، شما دارید

می‌گویید که ای اتفاق این لحظه که ذهنم نشان می‌دهد، من به تو اهمیت نمی‌دهم. من به این فضای گشوده‌شده اهمیت می‌دهم. درست مثل این‌که هر لحظه کبریت می‌کشید این آتش عشق را در درونتان شعله‌ور کنید یعنی آتش شناسایی را. توجه می‌کنید مولانا نگفته عارف سَرمَد یا عاشق سَرمَد یا عشق سَرمَد گفته: واقف. واقف کسی که آگاه است. ما هم واقف سَرمَد هستیم. منتها این یکی از این فضاگشایی‌ها یک دفعه ما را از جنس او کرد. یعنی از من‌ذهنی درآورد به او به اندازه کافی، همان اندازه زنده کرد که ما بفهمیم من من‌ذهنی نیستم، من از جنس زندگی هستم و در همان لحظه دیدم عوض شد. همان لحظه قیام کردم و خودم شدم و مولانا امروز گفت: وقتی خودت شدی، نمی‌توانی خودت دیگر خودت نباشی. آن‌جا آن خود، خود تو نبود که از آن توانستی جدا بشوی. الآن که خودت خودت هستی و «واقف سَرمَدی» و این لحظه ابدی هستی، نمی‌توانی دیگر از این جدا بشوی، نگران نباش. گفت: نگران حرف زدنت نباش. نگران شهادت‌دادن‌ها و سلام‌کردن‌ها با ذهنت و حرف‌زدن ذهنت نباش. برای این‌که این حرف‌زدن ذهن الآن در زیر کنترل این هشیاری ناظر است [شکل شماره ۱۰ حقیقت وجودی انسان].

مگس روح در افتاد درین دوغ ابد نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

اگر شما یک موقعی فضا را انقدر باز کردید و دیدید که این ستیزه‌های باورمندان همه توهم است، تعجب نکنید. بله:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بینه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند (حافظ، غزل ۱۸۴)

حافظ می‌گوید: جنگ ادیان، جنگ مذاهب به این علت هست که به خدا زنده نشده‌اند. هنوز قیام نکرده‌اند به پای وحدت و با من‌ذهنی دارند خداوند را درک می‌کنند و این درک شما می‌دانید که کافی نیست، امروز دیدید. ما را به جایی نمی‌رساند. پس درواقع مولانا می‌گوید که: این صورت بیرونی ادیان نیست که مقصر است، این انسان‌ها هستند که به شعور اصلی‌شان، باطنشان، به آن هسته مرکزی خودشان توجه ندارند و وقتی مولانا یک همچون غزلی می‌گوید. می‌گوید که: انسان قادر است روی پای زندگی قایم بشود، روی ذات خودش بایستد بفهمد که این تفاوت‌های سطحی توهم است، نباید سبب بحث‌وجدل یا جنگ و ستیز بشود. و در این موقع مسلمان با ترسا و زرتشتی و یهودی با هم، دیگر ستیزه نمی‌کنند. چرا؟ در پشت این‌ها به زندگی زنده شده‌اند، به خداوند زنده شده‌اند و درونشان پر از نور است. درون انسان تاریک باشد یعنی این‌که این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مرکز هست. حالا این نقطه‌چین‌ها برای ادیانی که با هم ستیزه می‌کنند یا مذهبی که در یک دین با هم ستیزه می‌کنند متفاوت هستند. این‌ها سر نقطه‌چین‌ها درواقع دعوا می‌کنند. می‌گویند: نقطه‌چین من که شرف من، آبروی من، بزرگی من به آن بستگی دارد، که جسم است نه شرف خداوندی من. همین شرفی که براساس این‌ها درست کردم و حیثیت بدلی من که به این‌ها بستگی دارد، شما بیایید بگویید: این‌ها درست هستند و

این‌ها را قبول کنید و آن‌ها را ببندازید دور. آن‌ها هم می‌گویند: نه، ما که با این‌ها همانیده هستیم، مال ما درست است، مال شما غلط است. ما جز جنگ و دعوا نداریم و عقلمان هم نمی‌رسد که ما اصلاً کاری با هم نداریم. چون این عقل موقعی بروز می‌کند که، ما به ذات زندگی قایم بشویم و تشخیص خداوندی داشته باشیم. تشخیص براساس یک زندگی داشته باشیم. گفت:

پس شما خاموش باشید اَنْصِتوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۴)

اگر به صورت هشیاری ناظر، ذهن ما ساکت بشود و خداوند از طریق ما صحبت کند، ما درست صحبت می‌کنیم. ما می‌فهمیم که همه‌مان یک زندگی هستیم. ولی وقتی اتصال را قطع می‌کنیم، من‌ذهنی ما صحبت می‌کند، من‌ذهنی ما براساس نقطه‌چین‌های ما صحبت می‌کند و آبرویش هم، آبروی نقطه‌چین‌ها است. الآن می‌خواهد نتیجه بگیرد، می‌گوید:

هله می‌گو که سخن پر زدن آن مگس است پر زدن نیز نماند، چو رود دوغ فرود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

پس از این همه گفتگو دارد می‌گوید که: شادی کن! هله! یا آگاه باش! بگو! که سخن گفتن پر زدن مگس روح است و اگر به اندازه کافی این مگس در دوغ حضور فرو برود، یعنی ما به اندازه کافی از جنس خداوند بشویم و این فضای درون به اندازه کافی باز بشود، صحبت هم نمی‌ماند، حرف زدن نمی‌ماند. ما ساکت می‌شویم. «پر زدن نیز نماند، چو رود دوغ فرود» یعنی چو رود در دوغ فرود، به اندازه کافی به دوغ فرو برود.

پس بنابراین ما فهمیدیم می‌نشینیم یعنی من‌ذهنی را بلند نمی‌کنیم، هشیاری می‌نشیند، هشیاری تشخیص می‌دهد که نباید از پشت همانیدگی‌ها به جهان نگاه کند، این‌ها عینک‌های مصنوعی هستند. ما یک عینک عدم داریم که خداوند به ما داده، از طریق آن می‌بینیم. چه جوری به دست می‌آوریم؟ با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه بدون قید و شرط یا با تسلیم. این سبب نشستن جان ما یا ما به عنوان هشیاری سبب قیام می‌شود. قیام منجر می‌شود به تسلیم و این فضا گشوده می‌شود، گشوده می‌شود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] همین‌طور که می‌بینید، بالاخره هشیاری ما کاملاً فرو می‌رود در این هشیاری یعنی با خداوند یکی می‌شود. بی‌نهایت این فضا باز می‌شود. در این موقع دیگر حرف نمی‌زند، حرف نمی‌زند که البته بیت بعدی می‌گوید: اگر هم حرف بزنند یک‌جور دیگر می‌زند، آن موقع زندگی، خداوند از طریق ما حرف می‌زند.

پس بنابراین این بیت به ما گفت که: هله! شناسایی کن که مگس روح ما، مگس هشیاری ما وقتی حرف می‌زند این شبیه پرواز مگس است. اصلش این است که ما بلند شویم روی ذاتمان و توضیح داد که چه جوری. حالا بگو! بفهم! درک کن! که سخن گفتن در ذهن، پر زدن مگس است و یواش‌یواش که این فضا باز می‌شود که الآن روی صفحه هست، خواهیم دید که



سخن گفتن در ما خیلی کم می‌شود، کم می‌شود، کم می‌شود، کم می‌شود و شما زیاد میل ندارید صحبت کنید. برای این‌که بیشتر صحبت‌ها برای اظهار خودمان به‌صورت من‌ذهنی بود و اگر کاملاً غوطه‌ور بشود، فرو برود در دوغ حضور، صحبت قطع می‌شود. «پر زدن نیز نماند».

و بیت آخر می‌گوید:

پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بُود رقصِ نادر بُودت بر زبر چرخ کبود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

می‌گوید: این دفعه حرف زدن یا به‌عنوان هشیاری حرف زدن از نوع دیگر خواهد بود، اگر باشد! یعنی این دفعه اگر حرف شما داشته باشید دیگر شما حرف نمی‌زنید، زندگی حرف می‌زند مثل مولانا.

پس در این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که این فضا انقدر باز شد که دیگر بی‌نهایت شد و هیچ همانندگی نماند، می‌گوید که: اگر شما حرف بزنید «نیز بُود» اگر نیز بود، اگر هنوز باشد. توجه می‌کنید که در این‌جا [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] همیشه بود. وقتی من‌ذهنی داشتیم من‌ذهنی به حرف‌زدن زنده بود، از یک فکری بپرد به فکر دیگر، حتی اگر می‌شود آن به زبان ما بیاید. اصل حرف‌زدن درواقع پریدن از یک چیزی به چیز دیگر هست به‌صورت فکر، حالا چه شما بلند می‌گویید چه نمی‌گویید، ولی این فکرکننده دائماً مثل موتور فکر می‌کند، آن رفت! حالا که من‌ذهنی صفر شده و رفته، محو شده باز هم ما حرف می‌زنیم؟ که پر زدن روح ماست؟ می‌گوید: بله! اگر باشد بیشتر اوقات سکوت است، اگر باشد این یک رقص شگفت‌انگیزی است که روح شما، هشیاری شما در فضای یکتایی می‌کند. چرخ کبود، یعنی آسمانی که در درون باز شده، بی‌نهایت. شما یک رقص نادری می‌کنید به‌صورت هشیاری درون آسمان گشوده‌شده و آن رقص در ذهن شما که هیچ «من» ندارد، یک انعکاسی پیدا می‌کند و آن انعکاس حرف‌هایی است که خود زندگی می‌زند یا شما به‌عنوان زندگی می‌زنید، این نوع دیگری است، این دیگر من‌ذهنی درست نمی‌کند.

می‌بینید که مولانا تا می‌آید یک غزلی می‌گوید، دوباره برمی‌گردد آن‌جا. آن‌قدر نمی‌ماند در ذهن که «من» درست کند و اصلاً مثل این‌که خودش حرف نمی‌زند حقیقتاً هم می‌بینید مولانا این ابیات را گفته وقت نداشته که برگردد این‌ها را ادیت کند. بعضی از عرفای ما مثل حافظ و این‌ها غزلشان کم بوده شاید وقت داشتند ادیت کنند، برگردند بالاخره یک ذره دست به این‌ور، آن‌ورش بزنند.

ولی مولانا این غزل را گفته برنگشته بگوید این‌جایش را درست کنم، آن‌جایش را، با ذهنش، نه دیگر. هرچه که از آن‌ور آمده. برای همین می‌گوید که: گفتگو، پر زدن، این‌که ذهنم حرف بزند، یک جور دیگر خواهد بود. ما البته به آن‌جا خواهیم رسید، یا شاید هم شما رسیده‌اید و مسلماً امروز فهمیدیم که خود خداوند دنبال این کار است. چراکه مدرسه عشق باز کرده، همجنسان خودش را، بچه‌های خودش را که از جنس خودش هستند ما انسان‌ها را در آن مدرسه حاضر کرده.

هر لحظه عنایت دارد، جذبه دارد، حمایت دارد، کمک می‌کند مبادا ما به وسیله من‌ذهنی‌مان اظهار نظر کنیم، یا شکایت کنیم، گله کنیم، توقع داشته باشیم. من‌ذهنی‌مان بخواهد، ما براساس من‌ذهنی بخواهیم، حرص بورزیم، چیزی را از بیرون بیاوریم در مرکزمان قرار بدهیم، که ما می‌دانیم در آن موقع پرت می‌شویم از مدرسه بیرون و دیگر گوش نمی‌دهیم، البته همیشه در این مدرسه هستیم ما. ولی این‌که آدم در کلاس بنشیند، حواسش یک جای دیگر باشد و این کلاس هم کلاس خداوند باشد و آن‌جا ایستاده باشد دارد درس می‌دهد، این نه انصاف هست نه درست هست و می‌بینید که مولانا چه جوری تجسم می‌کند این وضعیت ما را.

این‌طور چیزی نیست که ما یک من‌ذهنی داریم می‌گوییم که: اگر از مردم پنهان بشویم و مردم نبینند، هرکاری بکنیم کردیم دیگر. نه ما در مدرسه می‌گویید خداوند نشستیم، شاگرد آن کلاس هستیم و اگر یک ذره وظایف شاگردی‌مان را به‌جا بیاوریم و تمرکز به استاد داشته باشیم، آن استاد یعنی خداوند سرتاسر لطف است، عنایت است، حمایت است، کمک است، چرا که می‌خواهد ما فارغ‌التحصیل بشویم. هر معلمی، هر دبیری، هر استاد دانشگاهی می‌خواهد دانشجویهایش، شاگردهایش فارغ‌التحصیل بشوند بروند. ما رفوزه می‌شویم، دائماً رفوزه می‌شویم دائماً تجدید می‌آوریم، چرا؟ برای این‌که به معلم عشق که خداوند است، گوش نمی‌دهیم، شاید هم نمی‌دانیم که در کلاس درس زندگی هستیم، در کلاس درس عشق هستیم.

یعنی در کلاسی هستیم که به‌زودی باید به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم و در مرکزمان هیچ همانندگی‌ای نماند و مدرک عشق را از دست خداوند بگیریم و فارغ‌التحصیل بشویم. حالا دیگر خودتان با مرکز عدم و فضای گشوده‌شده این جدیت خودتان را، کارتان را یک ارزیابی بکنید که ان‌شاءالله دانشجوی خوبی باشید در این مدرسه عشق و به‌زودی فارغ‌التحصیل بشوید.

